شاهکارهای ادبیات فارسی ۲۵

برگزیده

سیاست نامه

سیر الملوک

باهتمام دکتر جعفر شعار

بسم الله الرحمن الرحيم

شاهکارهای ادبیات فارسی ۲۵

برگزیدهٔ

سیاست‌نامه

(سیر الملوک)

باهتمام دکتر جعفر شعار



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران: ۱۳۷۷



برگزیدهٔ سیاست‌نامه

خواجه نظام الملک

به اهتمام دکتر جعفر شعار

چاپ ششم : ۱۳۷۲

چاپ هفتم : ۱۳۷۷

چاپ و صحافی : چاپخانهٔ سپهر، تهران

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

شابک ۲-۰۴۸۱-۰۰-۹۶۴ ISBN 964-00-0481-2

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

بسم‌الله الرحمن الرحیم

مقدمهٔ ناشر

از عمر ادبیات پهناور و گرانبار فارسی، بیش از هزار سال می‌گذرد، در این مدت کشور ایران، فراز و فرودها و کام و ناکامیهای بسیار دیده و دورانهای تلخ و شیرین زیادی را پشت سر گذاشته است.

فرزندان این سرزمین در این گسترهٔ زمانی و مکانی پهناور، در زمینه‌های گوناگون دانشهای بشری، تلاشها کرده و تجربه‌ها اندوخته و از جهان پررمز و راز علم و دانش، ره‌آوردهای بسیار باارزش و ماندگار، به‌جامعهٔ انسانیت پیشکش کرده‌اند و از همین رهگذر بوده است که قرنها، یافته‌ها و تجربه‌ها و علوم و دانش مسلمین، بویژه مسلمانان ایران، چشمان کنجکاو جهانیان را خیره کرده و به‌خود مشغول داشته است.

ادبیات پربار فارسی، جلوه‌گاه راستین انعکاس تلاشهای هزار سالهٔ مردم مسلمان فارسی‌زبان در زمینه‌های گوناگون هنر و معارف از حماسه و داستانهای دلکش و جذاب و تاریخ و افسانه و سیر و تفسیر قرآن و علم و عرفان و فلسفه و اخلاق است، و از اینرو، گویی از لحاظ گستردگی در مفاهیم و اشتمال بر انواع ادبی، به‌رود پرآب و پهناور و زلالی می‌ماند که عطش هر تشنه‌ای را — با هر ذوق و سلیقه‌ای که باشد — فرو می‌نشاند و این معنا را باید در انگیزه‌های اصیل این فرهنگ — ادبیات اسلامی — جستجو کرد.

اکثر آثار ادبی ما، متأسفانه یا تاکنون اصلاً به‌چاپ نرسیده و یا خوب و منقح چاپ نشده است و اگر بعضی هم طبع و نشر یافته باشد، در اختیار همهٔ دوستداران کتاب در سراسر کشور قرار ندارد، به‌چند دلیل: یا به‌جهت محدودیت امکانات توزیع، یا محدود بودن تیراژ و نسخ چاپ شده و یا به‌دلیل گرانی که خود معلول محدودبودن تیراژ کتاب است.

بدین لحاظ، احساس ضرورت ایجاد مجموعهٔ «شاهکارهای ادبیات فارسی» مقبولیت و معنی پیدا می‌کند و به‌مصداق

آب دریا را اگر نتوان کشید   هم به‌قدر تشنگی باید چشید

این نیاز به‌روشنی احساس می‌شود که اگر نسل حاضر به‌بسیاری از مواریث والا و انسانی فرهنگ نیاکان خود بآسانی نمی‌تواند دست بیابد، دست‌کم، نمونه‌ای — هرچند بسیار مختصر — از آنها را، اگر علاقه‌مند باشد، در دسترس خود ببیند.

در مجموعهٔ «شاهکارها» از هر نویسنده و گویندهٔ فارسی زبان که مطالعهٔ اثرش مفید و سودمند به‌نظر آید، نمونه‌ای آورده می‌شود و از هر کتاب مهم، اعم از نظم و نثر که در این دورهٔ هزارساله نوشته شده باشد بخشی یا فصلی مطرح می‌گردد.

در هر جزوه از این مجموعه، شرح حال صاحب اثر به‌اختصار — اما دقیق و سودمند — ارزش اثر از دیدگاههای مختلف، شیوهٔ نگارش کتاب و گونهٔ زبان و بیان صاحب اثر، و کیفیت انتخاب نمونه‌ها سخن به‌میان می‌آید و در ذیل هر صفحه، لغات دشوار یا دور از ذهن کتاب و همچنین اشارات و کنایات و تعبیرات پیچیده و مبهم، معنی و تفسیر و تبیین می‌شود. با این وصف ناشر بر آن بود که چاپ جدید با تجدیدنظر و رفع ضعف‌ها و کاستی‌های احتمالی، بصورت منقح‌تر و کامل‌تری در دسترس علاقمندان به‌ادب فارسی قرار گیرد؛ ولی از آنجا که این آثار از مدتها پیش در بازار نایاب بوده و درخواست و نیاز خوانندگان هر روز مکرر و مضاعف می‌شد، ناشر ناگزیر به‌تجدید چاپ آنها به‌صورت کنونی اقدام نمود، امیدوار است چاپ‌های بعدی با تجدیدنظر و اصلاحات لازم در اختیار ادب دوستان قرار گیرد.

امید است که مجموعهٔ «شاهکارهای ادبیات فارسی» برای همه اقشار باسواد و کتابدوست جامعه و همهٔ علاقمندان به‌آشنایی با فرهنگ گرانبار و آثار ارجدار ادبی این مرزوبوم مفید و سودمند افتد؛ ان‌شاءالله

«ناشر»

به‌نام خدای توانا

خواجه نظام‌الملك وسیاست‌نامه

ابوعلی حسن ملقب به‌نظام‌الملك مؤلف سیاست‌نامه (یاسیرالملوك) پسر خواجه ابوالحسن علی‌بن‌اسحاق است. وی دریکی از قرای طوس به‌سال ۴۰۸ ه ق. به‌دنیا آمد. اجداد او اصلا ازخاك بیهق سبزوار بوده‌اند. در ایام تسلط ترکمانان برخراسان که از سال ۴۲۸ه ق. آغاز شد، حکومت بلخ با ابوعلی ابن‌شادان بود و خواجه در زیردست او به‌دبیری روزگار می‌گذرانید. چون جغری پدر الب‌ارسلان به‌ترمد وبلخ غلبه یافت، ابوعلی بن شادان را به‌وزیری خود برگزید و بدین سان خواجه نیز درخدمت سلجوقیان درآمد، و ابوعلی وی را به دبیری وصاحب تدبیری امور الب‌ارسلان پسر جغری واداشت، و پس از آنکه الب‌ارسلان به پادشاهی رسید، خواجه نظام‌الملك را به جای ابونصر کندری به‌وزارت برداشت وخواجه از ۴۵۶ ه ق. تا دهم رمضان ۴۸۵ ه ق. که کشته شد در وزارت الب‌ارسلان و ملکشاه با نهایت استقلال و قدرت برجا بود، چنانکه قسمت عمدهٔ شهرت و پیشرفتی‌که درکارها نصیب این دو پادشاه شده، به‌برکت خردمندی وکاردانی خواجه بوده است.

مرحوم عباس اقبال می‌نویسد: «به‌قول مشهور، ملکشاه در اواخرسلطنت خویش از چند تن از وزیران خواست که در باب بهترین شیوهٔ‌کشورداری و تدبیر امور دینی و دنیوی کتابی تألیف‌کنند تا آن را دستورخود سازد. همه نوشتند وشاه از آن میان نوشتهٔ خواجه نظام‌الملك را پسندید و او را به اتمام آن مأمور ساخت. در سفرآخری‌که خواجه باملکشاه عازم بغداد بود یعنی در ۴۸۵ه ق. وی اجزای سیاست‌نامه را به‌نویسندهٔ کتابهای خاص سلطنتی، محمد مغربی، سپرد تا آنها را پاکنویس‌کند و اگر خواجه را حادثه‌ای پیش آید، نسخهٔ مرتب شده را به حضور سلطان تقدیم دارد.» بنا به‌تحقیق مرحوم اقبال تنظیم نسخهٔ نهایی سیاست‌نامه پس از قتل خواجه ومیان سالهای ۴۹۲ و ۵۰۵

ﻫ ق. به‌پایان رسیده است.

تمام‌کتاب پنجاه فصل است. شیوهٔ تألیف چنان است که مؤلف سخن را با طرح دستورهای اخلاقی وسیاسی آغاز می کند، آنگاه حکایاتی گوناگون کوتاه وبلند، مناسب مطلب، همراه با آیات قرآن واحادیث و روایات می‌آورد. نثر کتاب روان و ساده و دلکش، و خالی از تکلف و پیچیدگی است. واژه‌ها و ترکیبات‌لطیف و زیبا درآن فراوان است وگاه به‌ندرت عباراتی سست و نازیبا دارد.

سیاست‌نامه‌ـ چنانکه اشاره‌شدـ کتابی است در باب شیوهٔ کشورداری و تدبیر امور دینی ودنیوی، ومشحون است از سخنان اخلاقی وحکمت‌آمیز، وبه قول‌مؤلف «هم‌پند است وهم‌حکمت وهم مثل‌وهم‌تفسیرقرآن واخبارپیغمبروقصص انبیا و سیر و حکایات پادشاهان عادل. از گذشتگان خبر است و از ماندگان سمراست و با اینهمه درازی مختصر است وشایستهٔ پادشاه دادگر است.» مطالعهٔ این‌کتاب علاوه برآنکه خواننده را به داستانهای عبرت‌آمیز و سرگذشت پادشاهان و امیران و بزرگان رهنمون است، از نظر مطالعهٔ تاریخ سیاسی و اجتماعی (سیاست مدن) نیز اهمیتی خاص دارد. در این‌کتاب به ارزش عملی قضایا ومسائل بیشتر توجه شده است تا به‌جنبهٔ نظری آنها. دکترحسن انوری در معرفی‌کتاب حاضرمی‌نویسد: «عنایت به‌جنبهٔ عملی قضیه درسیاست‌نامه بیشتر است. نظام‌الملك به مسألهٔ بهترین حکومتها و عدالت مجرد توجه ندارد و به اصطلاح امروزنظریهٔ حقوقی ودکترین ارائه‌نمی‌دهد، بلکه به‌اموری می‌پردازد که احتمالا می‌تواند بنیان حکومت را استواری بخشد. نظام‌الملك مانند همهٔ سیاستمداران عهود کهن معتقد به‌حاکمیت متمرکز و شرکت دادن فئودالها در حکومت است. سیاست‌نامه شاید از منابعی باشدکه محققان بتوانند با تفحص و دقت در جزئیات آن و مقایسه با کتب دیگر به روشنگری این مسأله همت گمارند.»

این نکته نیز گفتنی است که چون مؤلف سیاست‌نامه سنی شافعی بود و بدین مذهب سخت دلبستگی داشت، دربیان مطالب نتوانسته‌است ازشایبهٔ تعصب وغرض ورزی دور باشد. وی بااستناد به‌اخبار و احادیثی‌که غالباً ازساخته‌های اهل سنت است به‌روافض تاخته است. مخصوصاً تعصب او در فصول هشتگانه‌ای

که درآنها به‌شرح احوال اسماعیلیان وقرمطیان ومزدکیان وگبران وخرمدینان (بابکیّه) پرداخته است به خوبی آشکار است و می‌توان گفت‌که در این مورد از شیوهٔ معقول تاریخ نویسی عدول کرده است.

این‌گزیده برپایهٔ نسخهٔ خطی متعلق به‌مرحوم حاج‌محمدنخجوانی (که اینك درجزوکتابهای اهدایی آن مرحوم به‌کتابخانهٔ ملی تبریز محفوظ است) آماده شده، ودرتدوین آن از سیاست‌نامه چاپ سازمان‌کتابهای جیبی (مجموعهٔ سخن‌پارسی ـ شمارهٔ ۲) به‌کوشش نویسندهٔ این سطور، باکسب اجازه استفاده شده است. امید آنکه این و جیزه برای دانشجویان و علاقه‌مندان متنهای‌کهن فارسی سودمند افتد.

جعفر شعار

مردادماه ـ ۱۳۵۲

فصل چهارم

اندر احوالِ عُمّال و بررسیدن پیوسته ازحال ایشان و وزراء

عُمّال را که عملی[1] دهند، ایشان را وصیّت بایدکرد تا با خلق خدای، تعالی، نیکوروند واز ایشان جزمال حق نستانند. وآن نیز به‌مدارا ومجاملت[2] طلب کنند، و تا ایشان را دست به‌ارتفاعی[3] نرسد، آن مال نخواهند، که چون پیش از وقت خواهند، رعایا را رنج رسد و درمگانهٔ[4] ارتفاعی که خواهدرسید، ازضرورت به‌نیم درم بفروشند و ازآن مستأصل[5] وآواره شوند، و اگر کسی از رعیت درماند و به‌گاو وتخم حاجتمندگردد، او را وام دهند وسبکبار دارند، تا برجای بماند واز خانهٔ خویش به‌غربت نیفتد.

چنین شنیدم که اندر روزگار قباد مَلك، هفت سال درجهان قحط بود و برکات از آسمان بریده گشته بود. فرمود عُمّال را، تـا غلّه‌هایی که داشتند می‌فروختند وبعضی بروجه صدقه می‌دادند، و از بیت‌المال وخزانه درویشان را یاری می‌کردند، چنانکه درهمهٔ مملکت او، درآن هفت‌سال، یك‌تن ازگرسنگی نمرده بود، بدان سبب که با گماشتگان عتاب کرد...

و از احوال وزیران ومعتمدان همچنین، در سرّ می‌باید پرسید، تاشغلها بروجه خویش می‌رانند یا نه، که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته باشد، که چون وزیر نیك‌روش باشد، مملکت‌آبادان بود ولشکر ورعایا خشنود وآسوده و با برگ باشند و پادشاه فارغ دل، و چون بد روش باشد، درمملکت آن خَلل تولّدکندکه درنتوان یافت، وهمیشه پادشاه سرگردان و رنجوردل بود و ولایت مضطرب.

۱ــ عمل یعنی کار دولتی، خدمت سلطان کردن. ۲ــ خوشرفتاری، به‌نیکویی معامله‌کردن. ۳ــ ارتفاع یعنی جمع‌آوری محصول، برداشت محصول.

۴ــ آنچه به‌ارزش یك درم باشد. ترکیبی است از «درم» و«گانه» پسوند نسبت.

۵ــ بی‌چیز وپریشان حال، از بیخ برکنده.

بهرام‌گور و وزیر خاین

چنین‌گویند بهرام‌گوررا وزیری بود، اورا راست رَوشن[۱] خواندندی. بهرام‌گور همهٔ مملکت به‌دست وی نهاده بود و بر او اعتمادکَرده، و سخن‌کس بروی نشنودی، وخود شب وروز به‌تماشا وشکار و شراب مشغول بودی، ویکی را که خلیفهٔ بهرام‌گور بود، این راست روشن او را گفت‌که «رعیّت بی‌ادب گشته است از بسیاری عدل ما، و دلیر[۲]شده‌اند، و اگرمالش نیابند ترسم تباهی پدیدآید. و پادشاه به‌شراب وشکار مشغول گشته است و ازکار رعیّت ومردمان غافل است. تو ایشان را بمال[۳]، پیش از آنکه تباهی پدیدآید، و اکنون بدان که مالش بردو روی[۴] بود: بدان را کم‌کردن ونیکان را مال ستدن. هرکه را گویم بگیر، تو همی‌گیر.» پس هرکه را خلیفه بگرفتی و بازداشتی، راست روشن‌خویشتن را[۵] رشوتی بستدی وخلیفه را فرمودی‌که «این‌را دست بازدار.» تا هرکه را درمملکت مالی بود و اسپی وغلامی وکنیزکی نیکو بود ویا ملکی و ضیعتی نیکو داشت، همه بستد؛ و رعیت درویش‌گشتند، ومعروفان همه آواره شدند. و در خزانه چیزی‌گرد نمی‌آمد.

وچون براین حدیث روزگاری برآمد، بهرام‌گور را دشمنی پدیدآمد. خواست‌که لشکرخویش را بخششی دهد وآبادان کند و پیش دشمن فرستد، در خزانه شد. پس چیزی ندید، و از معروفان و رئیسان شهر و رستاق پرسید[۶]، گفتند: «چندین سال است که فلان و فلان، خان‌ومان بگذاشته‌اند و به فلان ولایت شده‌اند.» گفت: «چرا؟» گفتند: «ندانیم»، هیچکس از بیم وزیر با

۱ــ یعنی راست روش، املای قدیم راست روش است. مرحوم دکترمعین می‌نویسد: «به‌نظرمی‌رسدکه اصل‌کلمه در پهلوی راست روش (دارای روش راست) باشد ولی نظامی در هفت پیکر آن را راست روشن خوانده، «نام خود کرده زان جریده که خواست ـ راست روشن، ولی نه‌روشن‌و راست» (فرهنگ فارسی، اعلام) درکتاب حاضرهم آمده ، «گفت این نه راست روشن است که دروغ و تاریك است.» (ص ۱۱).

۲ــ یعنی جری‌وجسور.

۳ــ مجازات‌کن، گوشمال‌بده، فعل امراست ازمالیدن.

۴ــ بر دو روی یعنی بردو وجه.

۵ــ یعنی برای خویشتن، رای اختصاص‌است.

۶ــ سراغ گرفت.

بهرام‌گور نمی‌یارست گفت.

بهرام‌گور آن روز وآن شب درآن اندیشه همی بود. هیچ معلوم نگشت که این خلل از کجاست. دیگر روز، از دل مشغولی، تنها برنشست و روی به بیابان‌نهاد. اندیشان اندیشان همی رفت. تا روزبلند شد مقدارشش‌هفت فرسنگ رفته بودکه خبرنداشت. گرمای آفتاب زور برآورد و تشنگی براو غلبه‌کرد و به‌شربتی‌آب حاجتمندگشت. درآن صحرا نگاه‌کرد. دودی دیدکه همی‌برآمد. گفت: «به‌همه حال‌آنجا مردم باشد.» روی بدان دود نهاد. چون نزدیك رسید، رمه‌ای‌گوسفند دیدخوابانیده وخیمه‌ای زده وسگی رابردارکرده. شگفت ماند. رفت تا نزدیك خیمه. مردی ازخیمه بیرون آمد وبراو سلام‌کرد ومراورا فرود آورد وماحضری چیزی‌که داشت پیش‌آورد ونشناخت که او بهرام است. بهرام گفت: «نخست مرا از حال این سگ آگاه‌کن پیش ازآنکه نان خورم، تااین حال را بدانم.»

جوانمردگفت: «این سگ امینی بود از آن من[1]، با رمهٔ‌گوسفند، و از هنراوبدانسته بودم‌که با ده مردبرآویختی[2] وهیچ‌گرگی ازبیم اوگردگوسفندان من نیارستی‌گشت، و بسیار وقت، من به شهر رفتمی به شغلی، دیگر روز باز آمدمی. اوگوسفندان را به‌چرا بردی و به‌سلامت بازآوردی. براین روزگاری برآمد. روزی‌گوسفندان را بشمردم. چندین گوسفندکم‌آمد، وهمچنین هرچند روز نگاه کردمی، چندین گوسفندکم بودی. و اینجا کس هرگز دزد به یاد ندارد، وهیچگونه نمی‌توانستم دانستن‌که این‌گوسفندان من از چه سبب هرروز کمترمی‌شود. حال رمهٔ من‌از اندکی به‌جایی رسیدکه چون عامل صدقات بیامد و از من برعادت گذشته صدقات خواست تمامی رمه را[3]، آن بقیّتی‌که مانده بود از رمهٔ من در سرکارصدقات شد[4]، و اکنون من چوپانی‌آن عامل می‌کنم.

«مگر[5] این سگ باگرگی ماده دوستی‌گرفته وجفت گشته، و من غافل

۱ــ یعنی متعلق به‌من، «آن» ضمیر ملکی است. ۲ــ مبارزه‌کردن، گلاویز شدن. ۳ــ یعنی صدقات (زکات‌ومالیات) تمامی رمه خواست. «را» برای فك اضافه است. ۴ــ یعنی به‌عنوان مالیات ازدست رفت.

۵ــ اتفاقاً، نگو که.

وبی‌خبر از او. و قضا را روزی به‌دشت رفته بودم به‌طلب هیزم. چون بازگشتم، از پس بالایی برآمدم و رمه را دیدم که می‌چریدند وگرگی را دیدم که روی سوی رمه‌آورده، می‌پویید. من درپس‌خاربنان بنشستم واز پنهان نگاه‌می‌کردم. چون سگ گرگ را دید، پیش او باز آمد و دُم جنبانیدن گرفت، و گرگ خاموش بایستاد. سگ برپشت اوشد وبا اوگرد آمد وبه‌گوشه‌ای رفت وبخفت، وگرگ در میان رمه تاخت، یکی را از گوسفندان بگرفت وبدرید و بخورد؛ و سگ هیچ آواز نداد، ومن چون معاملت سگ باگرگ بدیدم، آگاه شدم و بدانستم که تباهی کار من از بیراهی‌کار سگ بوده است. پس این سگ را بگرفتم و از بهرخیانتی که از وی پدیدارآمد، بردار کردم.»

بهرام‌گور را این حدیث عجب آمد. چون از آنجا بازگشت، همهٔ راه در این حال تفکّرمی‌کرد؛ تا براندیشهٔ او بگذشت که «رعیّت ما رمهٔ ماانده و وزیر ما امین ما، و احوال مملکت و رعیّت سخت آشفته وباخلل می‌بینم، و از هرکه می‌پرسم بامن به‌راستی نمی‌گویند و پوشیده می‌دارند. تدبیرمن آن است که ازحال رعیّت و راست رَوِشن بررسم.»

چون به جای خویش باز آمد، نخست روزنامه‌های بازداشتگان را بخواست. سرتاسر روزنامه‌ها همه شناعت راست روشن بود. بدانست که او با مردمان نه نیك رفته است و بیدادی‌کرده است. گفت: این نه راست روشن است که[۱] دروغ وتاریك است[۲]. پس مثل زدکه «راست‌گفته‌اند دانایان که هرکه به نام فریفته شود به‌نان درماند، و هرکه به‌نان خیانت‌کند به‌جامه اندرماند.»

ومن این وزیر را قویدست‌کرده‌ام؛ تامردمان او را براین جاه وحشمت می‌بینند؛ از ترس او سخن خویش با من نمی‌یارند گفت[۳]. چارهٔ من آن است که فردا، چون وزیر به‌درگاه آید، حشمت او پیش بزرگان ببرم و او را باز دارم[۴]، و بفرمایم تا بندی‌گران برپای وی نهند، و آنگاه زندانیان را پیش خودخوانم واز احوال ایشان بررسم، ونیز بفرمایم تا منادی‌کنندکه «ما راست روشن را از وزارت معزول‌کردیم وبازداشتیم ونیز[۵] اورا شغل نخواهیم فرمود.

۱ـ یعنی بلکه. ۲ـ رجوع کنید به‌حاشیهٔ ۱، ص۹. ۳ـ نمی‌توانند بگویند. به‌گفتن جرأت نمی‌کنند. ۴ـ بازداشت‌کنم. ۵ـ یعنی دیگر.

هر که را از او رنجی رسیده است ودعوی دارد، بیاید وحال خویش ما را معلوم کند، تاانصاف شما از او بدهیم.» لابد چون مردمان این بشنوند وچنانکه باشد معلوم ما گردانند، اگر بامردمان نیکو رفته باشد ومال ناحق نستده باشد واز او شکر گویند، او را بنوازم و باز به سرشغل برم، و اگر به‌خلاف این رفته باشد اورا سیاست فرمایم.

پس دیگر روز ملك بهرام‌گور بارداد. بزرگان پیش رفتند و وزیر اندر آمد و به‌جای خویش نشست. بهرام‌گور روی سوی او کرد، گفت: «این چه اضطراب است که در مملکت ما افکنده‌ای؟ و لشکر ما را بی‌برگ می‌داری و رعیّت مارا زیرو زبر کرده‌ای؟! تورا فرمودیم که ارزاق مردمان به‌وقت خویش می‌رسان، و از عمارت ولایت فارغ مباش، و از رعیت جزخراج حق مستان، و خزانه را به ذخیره آبادان دار. اکنون نه درخزانه چیزی می‌بینم و نه لشکر برگی دارد و نه رعیت برجای مانده است. تو پنداری بدانکه من به‌شراب و شکار خود را مشغول کرده‌ام و ازکار مملکت و احوال رعیّت غافلم!» بفرمود تا اورا، بی‌حشمتی، ازجای برداشتند و درخانه‌ای بردند و بندی‌گران برپای او نهادند، و بر در سرای منادی‌کردند که «ملك راست روشن را از وزارت معزول کرد و براو خشم گرفت و نیز او را شغل نخواهد فرمود. هرکه را از وی رنجی‌رسیده است وتظلّمی دارد، بی‌هیچ بیمی و ترسی، به‌درگاه آیند وحال خویش باز نمایند، تا ملك داد شما بدهد.» و سپس، هم در وقت، فرمود تا در زندان باز کردند و زندانیان را پیش آوردند، و یك یك را می‌پرسید که «ترا به‌چه جرم باز داشتند؟»

یکی گفت: «من برادری داشتم توانگر، و مال و نعمت بسیار داشت. راست روشن او را بگرفت و همهٔ مال از وی بستد و در زیر شکنجه بکشت.» گفتند که «این مرد را چرا کشتی؟» گفت: «بامخالفان ملك مکاتبت دارد.» و مرا به‌زندان‌کرد تا تظّلم نکنم و این حال پوشیده بماند.»

دیگری گفت: «من باغی داشتم سخت نیکو، واز پدر مرا میراث مانده، و راست روشن در پهلوی آن ضیعتی ساخت. روزی در باغ من‌آمد. اورا به‌دل خوش آمد. خریداری‌کرد و من نفروختم. مرا بگرفت و در زندان کرد، که

تودختر فلان‌کس را دوست می‌داری وخیانت برتو واجب[1] شده است. این باغ را دست بازدار و قباله‌ای به اقرار خویش بکن‌که «من از این باغ بیزارم و هیچ دعوی ندارم وحق و ملك راست روشن است.» من از این اقرارنمی‌کنم و امروز پنج سال است تا در زَندان مانده‌ام.

دیگری‌گفت: «من مردی بازرگانم»، وکار من آن است‌که به‌تروخشك می‌گردم واندك مایه سرمایه دارم وطرایفی[2] که به‌شهری یابم بخرم و به‌دیگر شهر برم و بفروشم و به اندکی سود قناعت کنم. مگر عقدی مروارید داشتم. چون بدین شهر آمدم، به بها برداشتم. خبر به وزیر ملك شد.کس فرستاد و مرا بخواند وآن طویلهٔ[3] مروارید ازمن بخرید، بی‌آنکه بها بداد بـه خزانهٔ خویش فرستاد. چند روز به سلام او می‌رفتم. طاقتم برسید[4] و برسر راه بودم. روزی پیش وی شدم، گفتم: «اگرآن عقد شایسته است، بفرمای تابهاش بدهند، و اگرشایسته نیست، باز رسانند، که مَن رفتنی‌ام.» خود جواب من باز نداد.

چون من به وثاق بازآمدم، سرهنگی را دیدم با چهار پیاده‌که در وثاق من آمدند، گفتند: «خیزکه ترا وزیر می‌خواند.» شاد گشتم، گفتم: «بهـایَ مروارید خواهد داد.» برخاستم و با آن عوانان[5] برفتم. مرا بردند تا زندان دزدان. زندانبان را گفتند: «فرمان چنان است‌که این مرد را در زندان کنی و بندی گران برپـایش نهی.» و اکنون سالی و نیم است کـه من در زندان مانده‌ام.»

دیگری‌گفت: «من رئیس فلان ناحیتم وهمیشه درخانهٔ من برمیهمانان و غربا و اهل علم‌گشاده بودی، و مراعات مردمان و درماندگان‌کردمی، وصدقه وخیرات من به‌مستحقان، پیوسته بودی؛ واز پدران چنین یافته بودم، وهرچه مرا از ملك و ضیاعِ موروث درآمدی، همه، در اخراجات[6] و مودّت مهمانـان صرف‌کردمی. وزیرمرا بگرفت که‌توگنجی یافته‌ای، ومرا به شکنجه و مطالبت

۱ــ واجب: ثابت. ۲ــ طرایف: چیزهای پسندیده ولطیف وکمیاب.

۳ــ رشته. ۴ــ تمام‌شد، به‌آخررسید. ۵ــ عوان: مأموراجرای دیوان، پاسبان. محتمل است‌که مخفف اعوان (یاران) عربی باشد.

۶ــ هزینه‌ها، مخارج.

گرفت و به زندان بازداشت؛ ومن هرملکی و ضیاعی که داشتم، درمگانه[1]، از ضرورت به‌نیم درم می‌فروختم وبدو می‌دادم؛ وامروزچهارسال است که درزندان و بندگرفتارم و بریك درم قادری ندارم.»

دیگری گفت: «من پسر فلان زعیم[2] وزیر مَلك پدرم را مصادره کرد و در زیرچوب و مطالبت بکشت، ومرا در زندان کرد؛ و هفت سال است که رنج زندان می کشم.»

دیگری گفت: «من مردی لشکری‌ام وچندین سال پدر مَلك را خدمت کرده‌ام و با او سفرها کرده. و چندین سال است تا[3] ملك را خدمت می کنم. اندکی نانپاره[4] دارم در دیوان. پار، چیزی نرسید. امسال وزیر را تقاضا کردم وگفتم: «عیالکان دارم، و پار مواجب من نرسید. امسال اطلاق کن تا بعضی به وامخواه دهم وبعضی در وجه نفقات[5] صرف کنم.» گفت: «ملك را هیچ پیکاری در پیش نیست که به لشکرحاجت باشد. تو و مانند تو اگر درخدمت باشید و اگر نباشید می‌شاید. اگرنانت می‌باید کارگِل کن.» گفتم: «مرا که چندین حقّ خدمت باشد، کار گل نباید کرد. امّا ترا کدخدایی کردن پادشاه بباید آموخت، که من درشمشیر زدن استوارترم ازآن‌که تو درقلم زدن، که من درگاه شمشیرزدن جان فدای پادشاه می کنم و از فرمان او نمی گذرم و تو به گاه دیوان نان ازما دریغ می‌داری وفرمان پادشاه را پیش نمی‌بری واین قدر نمی‌دانی که پادشاه را چاکری تویی چاکری من[6]؛ تورا‌آن شغل‌فرموده‌است و مرا این. فرق میان من وتو آن است که من فرمانبردارم وتو بی‌فرمان[7]. اگر پادشاه را چون من‌کم نباید چون تو نیزهم نباید. اگرفرمانی داری که پادشاه نام من ازدیوان پاك کرده است بنمای، و الاّ آنچه پادشاه به ما ارزانی داشته است به ما می‌رسان.» گفت: «بروکه چون شما را و پادشاه را من می‌دارم[8]، که اگر من نیستمی[9] دیرستی تا مغزهای شما کرکسان خوردندی.» پس

۱ـ آنچه یك درم بیرزد. از «درم» + «گانه» نسبت. ۲ـ زعیم: پیشوا و مهتر. جمع آن زعماء است. ۳ـ تا = که. ۴ـ زمینی که پادشاه یا امیری به چاکرخود می‌دهد برای معیشت و گذران، مستمری. ۵ـ مخارج، هزینه‌ها. ۶ـ یعنی هردو چاکر پادشاهیم. ۷ـ نافرمان. ۸ـ یعنی نگاه می‌دارم. ۹ـ یعنی اگرمن نمی‌بودم...

درروز[1]، مرا به حبس فرستاد؛ و اکنون چهارماه است تا در زندان مانده‌ام.»

زیادت از هفتصد مرد زندانی بودند. کم از بیست مرد، خونی و دزد و مجرم برآمد. دیگر، همه‌آن بودندکه وزیر ایشان را به طمع مُحال وظلم وبه ناواجب به زندان‌کرده بود. و چون خبرمنادی فرمودن پادشاه، مردمان شهر وناحیت بشنودند، دیگر روز چندان متظلّم به درگاه آمدند که آن را حدّ و منتها نبود.

پس، چون بهرام‌گور حال خلق و بی‌رسمیها و بی‌دادیها و ستم وزیر برآن جمله دید، باخویشتن گفت: «فساد این‌مرد بیش ازآن می‌بینم درمملکت، که بتوان گفت. این دلیری‌که او با خدای و خلق خدای، عزوجل، و برمن کرده است، بیش ازآن است‌که اندر او رسد اندیشهٔ من. درکار این، ژرف‌تر از این نگاه بایدکرد.» بفرمود تا به‌سرای راست روشن روند وخریطه‌های[2] کاغذ او همه بیارند وخانه‌های او را مهر برنهند.

معتمدان برفتند وهمچنین‌کردند. چون خریطه‌های‌کاغذ اوهمه بیاوردند، فرو می‌نگریستند. درآن میان، خریطه‌ها یافتند پراز ملطّفه‌ها[3] که آن پادشاه به راست‌روشن فرستاده بودکه خروج کرده بود و قصد ملك بهرام‌گور کرده[4]، و به خط راست روشن ملطفه‌ای یافتندکه بدونوشته بود که «این چه‌آهستگی است‌که مَلك می‌کند؟ که دانایان گفته‌اندکه غفلت دولت را ببرد. و من در هواخواهی وبندگی هرچه ممکن گردد به جای‌آورده‌ام. چندین‌کس را چون فلان و فلان وفلان را، که سران لشکرند سربرگردانیده‌ام[5] و در بیعت‌آورده‌ام، و بیشترلشکر را بی‌ساز و برگ کرده‌ام، وبعضی را به محالی نامزدکرده‌ام و به بیگاری فرستاده، و رعیت را بی‌توش وضعیف حال وآواره‌کرده‌ام و هرچه درهمه روزگار به دست آورده‌ام به‌سوی تو[6] و خزینهٔ تو ساخته‌ام، که امروز هیچ مَلکی را چنان خزینه نیست، وتاج وکمر و جامهٔ مرصّع ساخته‌ام‌که مثل آن‌کس ندیده است، و من از این مرد به جان ناایمنم؛ ومیدان خالی است و

۱ــ یعنی درهمان روز، درحال. ۲ــ خریطه‌کیسهٔ چرمی یا پوستی. صندوقی که از پوست وجز آن می‌سازند. ۳ــ ملطفه نامهٔ کوچك و مختصر.

۴ــ یعنی آن پادشاه‌که خروج کرده و قصد بهرام‌گورکرده بود به راست روشن فرستاده بود. ۵ــ یعنی منحرف کرده‌ام. ۶ــ یعنی برای تو.

خصم غافل؛ هرچه زودترشتابد، پیش ازآنکه مرد از خواب غفلت بیدارشود.»

چون بهرام‌گور این نبشته‌ها بدید، گفت: «زه! این خصم را او برمن آورده است، و به غرور او می‌آید؛ ومرا در بدگوهری و مخالفی او هیچ شك نماند.» بفرمود تا هرچه اورا از خواسته بود به خزانه آوردند، و بندگان و چهارپایان او به دست آوردند، وهرچه ازمردمان به رشوت وبه ظلم و به‌ناحق ستده بود، بفرمود تا ملکها و ضیاعهای او فروختند وبه مردمان و مدّعیان باز دادند، وسرای وخان ومان او را با زمین راست‌کردند[1].

وآنگاه، بفرمود تا بردر سرای او داری بلند بزدند و سی دار دیگردر پیش آن دار بزدند. اول او را بردارکردند همچنانکه آن کُرد مرآن سگ را بردارکرده بود، پس موافقان او را وکسانی را که در بیعت او بودند همه را بردارکردند؛ و هفت روز فرمود تا منادی می‌کردندکه این جزای کسی است که با ملك بد اندیشد و با مخالفان او موافقت‌کند و خیانت را برراستی برگزیند و برخلق ستم‌کند و برخدای وخدایگان دلیری‌کند.»

چون این سیاست بکرد، همهٔ مفسدان از ملك بهرام‌گور بترسیدند؛ و هرکه را راست‌روشن شغل فرموده بود همه را معزول‌کردند و هرگز نیز[2]عمل نفرمودند؛ وهرکه را از شغل بازکرده بود[3] و معزول کرده، عمل فرمود[4]؛ و همهٔ دبیران و متصرّفان را بدل‌کرد.

چون این خبربدان پادشاه رسیدکه قصد بهرام‌گورکرده بود، هم آنجا که رسیده بود بازگشت و از آن کرده پشیمان شد و فراوان مال و طرایف به خدمت فرستاد وعذرها خواست و بندگیها نمود وگفت: «هرگز در اندیشهٔ من عصیان ملك نگذشته است. مرا وزیرملك براین راه داشت، از بس‌که می‌نوشت و کس می‌فرستاد. و ظنّ بنده گواهی می‌داد که اوگناهکار است و پناهی می‌جوید.»

ملك بهرام عذر او بپذیرفت و از سرآن درگذشت، ومردی نیکو اعتقاد وخدای ترس را وزیری داد؛ وکارهای لشکر ورعایا همه نظام‌گرفت؛ وشغلها

۱ـ یعنی با خاك هموارکردند. ۲ـ یعنی دیگر. ۳ـ بازکردن در اینجا به‌معنی معزول‌کردن است. ۴ـ یعنی به‌شغل دولتی برگماشت.

روان شد؛ وجهان روی به‌آبادانی نهاد؛ وخلق از جور و بیداد برست. وملك بهرام‌آن مرد را که سگ بردار کرده بود، به وقت آنکه از خیمه بیرون آمد و بازخواست‌گشت[1]، تیری از ترکش برکشید وپیش آن مرد انداخت وگفت: «نان ونمك توخوردم؛ و رنجها وزیانها که تورا رسیده است معلوم‌گشت. حقی تورا برمن واجب شد[2]. بدان که من حاجبی‌ام ازحاجبان ملك بهرام‌گور؛ و همهٔ بزرگان وحاجبان درگاه او بامن دوستی دارند، ومرا نیك شناسند. باید که برخیزی و با این تیر به‌درگاه ملك بهرام‌آیی. هرکه‌تورا بااین تیر بیند پیش من‌آرد، تامن توراحقی گزارم‌که بعضی زیانهای توراتلافی باشد.» وپس، بازگشت.

پس به چند روز[3]، زن آن مرد، مرد را گفت: «برخیز و به‌شهر برو، و این تیر با خود ببر، که آن سوار، با آن زینت، بیگمان مردی توانگر و محتشم بود. اگرچه اندك مایه نیکویی با توکند ما را امروز بسیار باشد؛ و هیچ‌کاهلی مکن‌که سخن چنان‌کس برمجاز[4] نباشد.» مرد برخاست و به شهر آمد وآن شب بخفت ودیگر روز به‌درگاه ملك‌بهرام شد. و بهرام‌گورحاجبان و اهل درگاه را گفته بودکه چون مردی چنین وچنین به درگاه آید وتیرمن در دست او بینید، او را پیش من آورید.»

چون حاجبان او را بدیدند با آن تیر، او را بخواندند، گفتند: «ای آزادمرد، کجایی؟ که ما چند روز است تا تورا چشم همی داریم. اینجا بنشین، تا ما تورا پیش خداوند این تیر بریم.» زمانی بود.[5] بهرام‌گور بیرون آمد وبرتخت نشست و بارداد. حاجبان دست این مردگرفتند و به بارگاه بردند. چشم‌مرد برملك افتاد، بشناخت‌گفت: «آوخ، آن سوارملك بهرام بوده است، و من خدمت اوچنانکه واجب‌کردی نتوانستم‌کرد، وگستاخ وار با او سخنها گفته‌ام، نبایدکه[6] ازمن کراهیتش به دل آمده است!»

چون حاجبان اورا پیش تخت آوردند، ملك را نماز برد[7]. بهرام‌گور

۱ـ یعنی می‌خواست باز گردد.
۲ـ یعنی توراحقی برمن واجب شد، حقی ازآن تو برگردنم افتاد.
۳ـ یعنی پس از چند روز.
۴ـ یعنی مجازی، دور از حقیقت.
۵ـ یعنی زمانی گذشت.
۶ـ یعنی مبادا، نکندکه.
۷ـ نماز بردن: خم شدن برای تعظیم.

روی سوی بزرگان کرد وگفت: «سبب بیدار شدن من در احوال مملکت این مرد بود.» و قصهٔ سگ وگرگ با بزرگان بگفت «و من دیگر این مرد را به فال گرفتم.» پس بفرمود تا اورا خلعت بپوشانیدند وهفتصد گوسفند از رمه‌ها چنانکه او پسندد از میش و بَخته[1] بدو دهند بخشیده[2] وتا زندگانی بهرام‌گور باشد صدقات از او نخواهند.

حکایت امیر ترك و سیاست معتصم

وآن چنان بودکه از خلفای بنی‌عبّاس، هیچ‌کس را آن سیاست و هیبت وآلت وعدّت نبودکه معتصم را بود، وچندان بندهٔ ترك که اوداشت کس‌نداشت. گویند که هفتاد هزار غلام ترك داشت؛ و بسیارکس را از غلامان برکشیده بود وبه امیری رسانیده؛ و پیوسته گفتی که خدمت را چون ترك نیست[3].

مگر، امیری وکیل خویش را بخواند وگفت که «در بغداد کسی را شناسی، از مردمان شهر و بازار، که به دیناری پانصد[4] با من معامله کند، که مهم می‌باید[5]، و به وقت ارتفاع[6] باز دهم؟» وکیل اندیشید، از آشنایی اورا به یادآمدکه در بازار خرید و فروخت باریك[7] کردی؛ و ششصد دینار زرخلیفتی داشت که به روزگار[8]، به دست آورده بود. امیررا گفت: «مرا مردی آشنا هست که دکّان به فلان بازار دارد، و من گاه‌گاه به دکّان او می‌روم و با او داد و ستد می‌کنم. ششصد دینار خلیفتی دارد. مگر، کسی بدو فرستی، و اورا بخوانی، و به جایی نیکوش بنشانی، و هرساعت تلطّف‌کنی، ودر وقت خوان با وی تکلّف[9] نمایی، و پس از نان خوردن سخن سود و زیان در میان آری، باشدکه از تو شرم دارد و از حشمت تو رد نتواندکرد.

۱ـ گوسفند نر سه یا چهارساله. ۲ـ رایگان و اهدایی، قیدکیفیت است از برای «دهند». ۳ـ یعنی‌برای خدمت هیچ‌قومی‌چون قوم‌ترك برازنده‌نیست.
۴ـ یعنی پانصد دینار. ۵ـ یعنی سخت‌لازم است. ۶ـ برداشت محصول.
۷ـ ازسیاق سخن چنین برمی‌آیدکه مقصود داد وستد جزئی است‌که ازآن سودی اندك حاصل شود. ۸ـ یعنی به مرور. ۹ـ تکلف رنج برخود نهادن، افراط درنوازش وپذیرایی.

امیرهمچنین کرد، وکس بدوفرستاد که «زمانی رنجه شو که با تو شغلی دارم فریضه[1].» این مرد برخاست و به‌سرای امیررفت، و اورا هرگز با این امیرمعرفت نبود. چون پیش وی در رفت، سلام کرد. امیرجواب داد، و روی سوی کسان خویش کردکه «این، فلان کس است؟» گفتند: «آری.» امیر پیش وی برخاست وفرمود تا اورا به‌جای نیك بنشاندند. پس گفت: «من آزاد مردی ونیکوسیرتی وامانت ودیانت تو،ای خواجه، از زبان هرکسی بسیارشنیده‌ام و تورانادیده فریفتهٔ تو گشته‌ام؛ وچنین می‌گویند که، در همهٔ بازار بغداد، هیچ کس به‌آزاد مردی و نیکومعاملتی این خواجه‌نیست.» پس اورا گفت: «چرا باما گستاخی نکنی، وما را کاری نفرمایی، وخانهٔ ما را خانهٔ خودندانی، و با ما دوستی وبرادری نکنی؟» وهرچه امیر می‌گفت، اوخدمت می‌کرد؛ وآن وکیل می‌گفت: «همچنین است وصد چندین است.»

زمانی بود[2]،خوان آوردند. امیر او را نزدیك خویش جای‌کرد، و هر زمان از پیش خویش چیزی برمی‌گرفت وپیش او می‌نهاد، وتلّطف همی‌کرد.

چون خوان برداشتند، و دست بشستند، و مردمان بپراکندند، خواص ماندند. امیر روی سوی این مردکرد و گفت: «دانی‌که تورا از بهرچه رنجه کردم؟» گفت: «امیر بهترداند.» گفت: «بدان که مرا در این شهر دوستان بسیارند، که هراشارتی‌که بدیشان‌کنم از آن نگذرند، و اگر پنج هزار و ده هزار از ایشان خواهم، در وقت بدهند و دریغ ندارند، از آنکه ایشان را از معاملت من فایدهٔ بسیار بوده است؛ و هرگزکس درصحبت و معاملت من زیان نکرده است. در این وقت، مرا آرزوی چنان افتادکه میان من و تو دوستی باشد وگستاخیهاکنیم. هرچندکه مرا غریمان[3] بسیارند، اما می‌بایدکه دراین حال به دیناری هزار[4] با من معاملت‌کنی، به‌مدت چهار ماه یا پنج ماه،که به وقت ارتفاع باز دهم و دستی جامه برسرنهم، و دانم‌که تورا چندین و اضعاف این‌هست وازمن دریغ نداری.»

۱ـ واجب. ۲ـ یعنی زمانی‌گذشت. ۳ـ غریم هم به معنی وامدار و هم به‌معنی وام دهنده است، در اینجا مقصود معنی دوم است. ۴ـ یعنی هزار دینار.

مرد از شرم وخلق خوش که با او همی کرد، گفت: «فرمان امیر راست؛ ولیکن من ازآن دکانداران نیم که مرا هزار و دوهزار باشد. با مهتران جز راست نشاید گفتن. همه سرمایهٔ من ششصد دینار است، ودر بازار بدان دست و پا می‌زنم و خرید و فروختی باریك می‌کنم، و این‌قدر به روزگار و سختی به دست آورده‌ام.»

امیر گفت: «مرا درخزانه زر درست بسیار است، ولیکن این‌کار را، که مرا می‌باید، نشاید. مرا از این معاملت مقصود دوستی تو است. چه خیزد تورا ازاین داد و ستد باریك‌کردن؟ آن ششصد دینار به من ده وقباله به هفتصد دینار به‌گواهی عدول[1] از من بستان، تا به‌وقت ارتفاع با تشریفی[2] نیکو به‌تو دهم.» وکیل همی گفت: «توهنوز امیرما را نمی‌شناسی. از همهٔ ارکان دولت هیچ‌کس پاك معامله‌تر از امیر نباشد.» مرد گفت: «فرمان امیر راست. این‌قدر که مرا هست دریغ نیست.» آن زر بداد و قباله بستد.

چون حاله[3] فرازآمد، به ده روز پستر، مرد به سلام امیرشد، و به‌زبان هیچ تقاضا نکرد. با خودگفت: «چون امیرمرا بیند داند که بـه تقاضای زر آمده‌ام.» وهمچنین می‌آمد، تا دوماه از حاله بگذشت، و زیادت از ده‌بار امیر را بدید؛ و امیرهیچ درآن راه نشد[4] که به تقاضا می‌آید یا مرا چیزی به‌وی باید داد.

چون مرد بدیدکه امیرتن همی زند[5]، قصه‌ای نبشت و به دست امیرداد که «مرا بدان محقر زر حـاجت است، و از وعده دو ماه گذشت. اگرصواب بیند، اشارت به‌وکیل فرماید تا زربه‌خادم تسلیم‌کند.» امیر گفت: «توپنداری که من ازکار تـو غافلم. دل مشغول مدار و روزی چند صبر کن، که من در تدبیرِ زرِ توام، مهرکرده به دست معتمدی ازآن خویش به تو فرستم.»

این مرد دوماه دیگرصبرکرد و اثرزر ندید. دیگر باره به‌سرای امیر شد، وقصه‌ای دیگر بداد و به زبان گفت. امیرهم عشوه‌ای[6] چند بداد. و مرد

۱ـ گواهان عادل، عدول جمع عدل در معنی عادل است. ۲ـ تشریف: جامهٔ اهدایی، خلعت. ۳ـ موعد، وقت. ۴ـ یعنی به‌روی خود نیاورد.
۵ـ تن زدن: شانه خالی‌کردن. ۶ـ فریب، وعدهٔ دروغ.

هردو سه روز به تقاضا می‌رفت ، هیچ سود نمی‌داشت؛ و از حاله هشت ماه بگذشت.

مرد درماند. مردمان شهر به‌شفیع انگیخت، وبه‌قاضی شد، و او را به حکم شرع خواند؛ و هیچ بزرگی نماند که از بهر وی با امیر سخن نگفت و شَفاعت نکرد؛ و سود نداشت. و از در قاضی پنجاه‌کس آورد، و او را به شرع نمی‌توانست بردن؛ و نه آنچه محتشمان می‌گفتند می‌شنید؛ تا از حاله سالی ونیم بگذشت.

مرد عاجز شد، و بدان راضی‌گشت که سود بگذارد و از مایه صددینار کمتر بستاند؛ هیچ فایده نداشت. امید از همهٔ مهتران ببرید، واز دویدن سیر گشت. دل درخدای، عزّوجل، بست، و بـه‌مسجد فضلومند[1] شد، وچند رکعت نماز بکرد، و به‌خدای، تعالی، بنالید، و زاری می‌کرد و می‌گفت : «یارب ، توفریادرس، و مرا به‌حق خویش بازرسان، و داد من ازاین بیدادگر بستان.» مگر، درویشی درآن مسجد نشسته بود، و آن زاری و نالـهٔ او می‌شنید، دلش بر وی بسوخت. چون او ازتضرع فارغ شد، گفت: «ای شیخ، تو را چه رنج رسیده است که چنین می‌نالی؟ بامن بگوی.» گفت: «مرا حالی پیش‌آمده‌است که با مخلوق گفتن هیچ سود نمی‌دارد. مگر خدای، تعالی، فریاد من رسد.» گفت: «با من بگوی که سببها باشد.» گفت: «ای درویش، خلیفه مانده است که اورا نگفته‌ام، دیگر باهمهٔ امیران وبزرگان شهرگفته‌ام، و به‌قاضی‌رفته‌ام، هیچ سود نداشت. اگر باتو بگویم چه سود دارد؟» درویش‌گفت: «بامن گفتنی است. اگرتورا سودی ندارد زیانی هم ندارد. نشنیده‌ای که حکیمان گفته‌اند: هرکه را دردی باشد با هرکسی باید گفتن، باشدکه درمان او از کمترکسی[2] پدیدآید. اگـرحال خویش بامن بگویی، باشدکه تورا راحتی پدیدآید. پس اگر نباشد، ازاین حال‌که در وی هستی درنمانی[3].» مرد باخود گفت: «راست می‌گوید.» پس ماجرای خویش با وی بگفت:

۱ــ ازسیاق عبارت چنین برمی‌آیدکه نام مسجدی بوده. فضلومند ترکیبی‌است‌از فضل و «ومند» (پسوند دارندگی) نظیر دانشومند . در بـرخی از نسخه‌ها «فاضل» آمده. ۲ــ یعنی ازکسی بیمقدار. ۳ــ یعنی حال توبدتر ازاین نباشدکه هست.

چون درویش بشنید، گفت: «ای آزاد مرد، اینك رنج تورا راحت پدید آمد، چون با من بگفتی. دل فارغ‌دار، که آنچه من با توبگویم اگر بکنی، هم امروز با زر[1] خویش رسی.» گفت: «چه کنم؟» گفت: «هم اکنون به فلان محلّت رو، بدانِ مسجد که مناره‌ای دارد، و در پهلوی مسجد دری است و پس آن در دکانی است، پیرمردی آنجا نشسته است، مرقّعی[2] پوشیده، و کرباس همی دوزد، وکودکی دو در پیش وی نشسته‌اند و چیزی می‌دوزند. برآن‌دکان رو، و آن پیررا سلام کن، و پیش او بنشین، و احوال خویش با وی بگوی. چون به‌مقصود رسی، مرا به‌دعا یاد دار، و از این که گفتم هیچ کاهلی مکن.»

مرد از مسجد بیرون‌آمد. با خود اندیشه کرد: «ای عجب، همهٔ بزرگان و امیران را شفیع کردم، و از جهت من سخن گفتند و تعصّب کردند، هیچ‌فایده نداشت، اکنون این درویش مرا پیش پیری عاجز رهنمونی می‌کند و می‌گوید که مقصود تو ازاو به‌حاصل‌آید. مرا این، چون مخرقه[3] می‌نماید. ولیکن چه کنم؟ هر چگونه که هست، بروم. اگرصلاح پدید نیاید از این‌بتر نشود که هست.» رفت تا به درآن مسجد و برآن دکان شد، و برآن پیر سلام کرد، و در پیش او بنشست. ساعتی بود. پیر مرد چیزی همی دوخت، از دست بنهاد و آن مردرا گفت: «به‌چه‌کار رنجه شده‌ای؟» مرد قصّهٔ خویش، از اول تاآخر، با پیربگفت، تا در مسجد رفتن وزاری‌کردن وآن درویش پرسیدن و رهنمونی کردن.

چون پیرمردِ درزی احوال او بشنید، گفت: «کارهای بندگان، خدای، عزوّجل، راست‌آرد؛ به دست ما سخنی باشد. ما نیز درباب تو باخصم توسخنی گوییم. امیدوارم‌که خدای، تعالی، راست‌آورد و تو به‌مقصود رسی. زمانی‌پشت بدان دیوارنهْ و ساکن بنشین.» پس، ازآن دو شاگرد یکی را گفت: «سوزن از دست بنه و به‌سرای فلان امیر رو و بردر حجرهٔ خاص او بنشین، هرکه در آنجا شود یا بیرون آید، بگوی که امیر را بگوید که شاگرد فلان درزی ایستاده است وبه‌تو پیغامی دارد. چون تورا بخواند و اورا ببینی، سلام کن و آنگاه بگو که استادم سلام می‌رساند و می‌گوید که مردی از دست تو به تظلّم

۱ــ درجای: به‌زر. ۲ــ جامهٔ پاره پارهٔ به‌هم دوخته. جامهٔ درویشی.
۳ــ باطل و دروغ، نیرنگ.

پیش من‌آمده است، وحجتی به اقرار تو، به‌مبلغ هفتصد دینار، در دست دارد؛ و ازحاله یك سال ونیم‌گذشته است. خواهم‌کـه هم اکنون زر این مرد به وی رسانی بـه تمام وکمال، و او را خشنود کنی و هیچ تقصیر نکنی و تغافل‌روا نداری، و زود جواب او به من‌آور.»

این‌کودك به تك خاست و به‌سرای امیر شد؛ و من به‌تعجب فرو مانده بودم‌که هیچ پادشاه به‌کمترین بندهٔ خویش چنان پیغام ندهدکه اوبدان امیر، به زبان این کودك، فرستاد. زمانی بود[1]، کودك بازآمـد و استاد را گفت: «همچنانکه فرمودی‌کردم: امیررا بدیدم وپیغام‌گزاردم. امیر ازجای‌برخاست وگفت: سلام و خدمت من به‌استاد برسان و بگو سپاس دارم. چنان‌کنم‌کـه تو فرمایی. اینك آمدم[2] و زرباخود می‌آورم؛ و عذر تقصیربازخواهم و درخدمت تو زر اورا تسلیم کنم.»

هنوزساعتی نگذشته بود که امیر می‌آمد با رکابداری و دو چاکر؛ و از اسب فرود آمد، و بر بالای دکان‌آمد، و سلام‌کرد، و دست پیرمرد درزی را بوسه داد، و پیش وی بنشست، و صره‌ای زر ازچاکـر بستد وگفت: «اینك زر، تاظن نبری که من زر این آزادمرد فرو خواستم گرفت[3] و تقصیری که رفت ازجهت وکیلان بود نه از من.» وبسیارعذر خواست، و چاکری را گفت: «برو و از این بازار ناقدی[4] با ترازو بیاور.» رفت و ناقد را بیاورد. زر نقد کرد[5] و برکشید: پانصد دینار خلیفتی[6] بود. امیر گفت: «ایـن پانصد دینار بایدکه امروز ازمن بستاند؛ وفردا، چندانکه ازدرگاه بازگردم، او رابخوانم و دویست دینار دیگر بدو تسلیم‌کنم و عـذرگذشته بخواهم و رضای او بجویم و چنان کنم کـه، فردا پیش از نماز پیشین، ثناگوی[7] پیش توآید.» پیرمرد گفت: «این‌پانصد دینار درکناراو ریز، وچنان‌کن‌که ازاین‌قول باز نگردی.» گفت: «چنین کنم.» زر در کنار من‌کرد، و دست پیر را بوسه داد و برفت؛

۱ــ یعنی زمانی گذشت. ۲ــ یعنی الساعه آمدم (خواهم‌آمد) و «آمدم» مستقبل‌محقق‌الوقوع است. که به‌صیغهٔ ماضی می‌آید و امروز درمحاوره به‌کار می‌رود. ۳ــ یعنی می‌خواستم تصرف کنم. ۴ــ ناقد : صراف.
۵ــ نقدکردن : جداکردن سره ازناسره (سره: زر رایج). ۶ــ زر به سکهٔ خلیفهٔ وقت‌که خالص‌تر وعیارش بالاتر بوده‌است. ۷ــ یعنی ثناگویان.

و من از شگفت وخرمی نمی‌دانستم که برچه حالم؛ دست پیش کردم و ترازو را برداشتم و صد دینار برسختم[1] و پیش پیر نهادم. درزی گفت: «این چیست؟» گفتم: «من بدان رضا دادم که از سرمایه صد دینار کمتر باز ستانم؛ اکنون از برکاتِ سخن تو، زرِ تمام به من خواهد رسید. این صد دینار حقِ سعیِ تو است، و به طوع خویش به‌تو بخشیدم.» پیرمرد روی ترش کرد و گره بر ابرو افکند و گفت: «اکنون برآسایم، که به‌سخنی که بگفتم دل مسلمانی از غم و رنج خلاص یافت؛ که اگر یك حبه از زر تو برخود حلال کنم، برتو ظالمتر از این تُرك باشم. برخیز و با این زر که یافتی بسلامت برو؛ و فردا، اگر این دویست دینار باقی به تو نرساند، مرا معلوم کن؛ و بعد از این به‌وقت معاملت باید که حریف خویش را بشناسی.» چون بسیار جهد کردم و چیزی‌از من نپذیرفت، برخاستم و از پیش او شادمان بیرون آمدم و به‌خانهٔ خویش رفتم، وآن شب فارغ دل بخفتم.

دیگر روز درخانه نشسته بودم، چاشتگاهی، کسِ امیر به‌طلب من‌آمد وگفت: «امیر می‌گوید که یك لحظه به سرای من رنجه باش.» رفتم به‌سرای امیر. چون پیش وی رفتم، برخاست و مرا به‌جایی نیکو بنشاند و وکیلان خویش را دشنام داد که «تقصیر ایشان کردند؛ و من پیوسته به شغل وخدمت پادشاه مشغول بودم.» پس خزانه‌دار را گفت: «کیسهٔ زر و ترازو بیاور.» و دویست دینار برسخت[2] و به‌دست من نهاد. خدمت کردم، وبرخاستم تا بروم، گفت: «زمانی بنشین.» خوان آوردند. چون طعام بخوردیم و دست بشستیم، امیرچیزی درگوش خادمی گفت. خادم برفت و درحال بازآمد وخلعت آورد. امیر گفت: «درپوشان.» جبه‌ای گرانمایه در من پوشانیدند، و دستاری[3] قصب[4] بر سرِ من بستند.

پس امیر مرا گفت: «به دلِ پاك از من خشنود گشتی؟» گفتم: «آری.» گفت: «قبالهٔ من باز ده، و همین ساعت نزد آن پیر شو و اورا بگوی که من به حق خود رسیدم و از فلان خشنود گشتم.» گفتم: «چنین کنم؛ که او خود

---

۱ و ۲ـ برسختن: سنجیدن، با ترازو کشیدن. ۳ـ عمامه. ۴ـ کتان نازك ونرم، پارچهٔ ظریف از کتان یا حریر.

مرا گفته است که فردا خبری به‌من ده.» برخاستم و از سرای امیر نزد درزی رفتم و حال با او بگفتم که «امیر مرا بخواند و گرامی داشت و باقی زر بداد و این جبّه و دستار به من داد؛ واین همه از برکت سخنِ تو می‌شناسم. چه باشد اگر دویست دینار ازمن بپذیری؟» هرچند که گفتم قبول نکرد؛ و من برخاستم و به‌دل شاد به دکان آمدم.

دیگر روز بره‌ای و مرغی چند بریان کردم با طبقی حلوا و کلیچه[1]، و از بهر پیرمرد درزی بردم و گفتم: «ای شیخ، اگـر زر نمی‌پذیری ، این قدر خوردنی به تبرّك بپذیر، که ازکسبِ حلال من است، تا دلم خوش گردد.» گفت: «پذیرفتم.» دست فرازکرد و از طعام من بخورد و شاگردان را بداد. پس پیر را گفتم: «مـرا به تو یك حاجت است؛ اگـر روا کنی، تا بگویم.» گفت: «بگوی.» گفتم: «همهٔ بزرگان و امیران بغداد از بهر من با این امیر سخن گفتند، هیچ سود نداشت، و سخن کس نشنید، و قاضی درکار او عـاجـز ماند، چرا سخنِ تو قبول کرد، و هرچه گفتی، در وقت به‌جای آورد و زر من بداد؟ این حرمت تو به نزدیك او از کجاست؛ مرا بازگوی تا بدانم.» گفت: «تو از احوال من با امیرالمؤمنین خبر نداری؟» گفتم: «نه.» گفت: «گوش‌دار تابگویم.»

* * *

گفت: بدان که مرا سی‌سال است تا برمنارهٔ این مسجد مؤذّنی می‌کنم؛ وکسب من از درزیگری است؛ و هرگز می‌نخورده‌ام و زنا ولواط نکرده‌ام و کارهـای ناشایسته روا نداشته‌ام؛ و دراین‌کـوچه سرای امیری است. مگـر روزی، نماز دیگر بکردم و از مسجد بیرون آمدم تا بدین دکان آیم، امیررا دیدم: مست می‌آمد و دست در چادر زنی جـوان زده بود و او را به زور می‌کشید، و آن زن فریاد می‌کرد و می‌گفت: «ای مسلمانان ، مرا فریاد رسید، که من زن این‌کاره نیم و دختر فلان‌کسم و زن فلان مردم، و خانهٔ من به‌فلان محلّت است ، و همه‌کس ستر و صلاح مـن دانند؛ و این ترك مـرا به زور و

1ــ نان کوچك شیرین.

مکابره[1] می‌برد تا با من فساد کند؛ و نیز شویم به‌طلاق سوگند خورده است که اگر شبی از خانه غایب شوم از او برآیم.[2]» و می‌گریست و هیچ کس به‌فریاد او نمی‌رسید؛ که این‌ترك سخت محتشم وبزرگ بود، و ده هزار سوار داشت، وهیچ‌کس با او سخن نمی‌یارست گفتن. من لختی بانگ برداشتم، سودنداشت؛ و زن را به‌خانهٔ خویش برد. مرا از آن تغابن[3]، حمیت دین بجنبید ، و بی صبر گشتم. برفتم و پیران محلّت را راست کردم[4]؛ و به‌درسرای امیر شدیم و امر معروف کردیم و فریاد برآوردیم که «مسلمانی نمانده است ، که در شهر بغداد، بر بالین خلیفه[5]، زنی را به‌کُره و مکابره از راه بگیرند و در خانه برند و با او فساد کنند! اگر این زن را بیرون فرستی[6]، و اگرنه، هم‌اکنون به درگاه معتصم رویم و تظلّم کنیم.» چون ترك آواز ما بشنید، با غلامان از در سرای خویش به درآمد؛ و ما را نیك بزدند و دست و پای ما بشکستند.

چون چنان دیدیم ، همه بگریختیم و متفرق شدیم . وقت نماز شام بود؛ نماز بکردم. زمانی بود. در جامهٔ خواب شدم و پهلو بر زمین نهادم. از آن رنج وغیرت مرا خواب نمی‌برد. تا ازشب نیمی بگذشت، من درتفکّر مانده بودم، تا بر اندیشهٔ من بگذشت که اگر فسادی خواست کردن، اکنون کرده باشد و در نتوان یافت[7]، این بتراست که شوهر زن به طلاق وی سوگندخورده است که به شب از خانه غایب نباشد. من شنیده‌ام که سِیکی خوارگان[8]، چون مست شوند، خوابی بکنند، چون هشیار شوند ندانند که از شب چند گذشته است. مرا تدبیر آن است که اکنون بزمناره شوم و بانگ نماز[9] بلند بکنم . چون ترك بشنود، پندارد که وقت روز است، دست از این زن بدارد و اورا از سرای بیرون فرستد. لابد رهگذرش بر دراین مسجد بود. من چون بانگ

۱ـ قهروغلبه. ۲ـ یعنی مطلقه باشم. ۳ـ افسوس خوردن، تأسف.

۴ـ یعنی گردآوردم، آماده کردم. ۵ـ یعنی بیخ گوش خلیفه. ۶ـ یعنی اگر این زن را بیرون فرستی فبها (یاچه بهتر) وگرنه... ۷ـ یعنی جبران نتوان کرد. ۸ـ سیکی یعنی شراب، شرابی که براثر جوشانیدن دوسوم آن تبخیر شود. ۹ـ یعنی اذان.

نماز بگویم، زود از مناره فرودآیم و بر در مسجد بایستم. چون زن فرازآید، اورا به‌خانهٔ شوهرش برم، تـا باری این بیچاره از شوی و کدبانویی خویش برنیاید[۱].

پس همچنین کردم و برمناره رفتم و بانگ نمازکردم. و امیرالمؤمنین معتصم بیدار بود. چون بانگ نماز، بیوقت بشنید، سخت خشمناك شد وگفت: «هر که نیمشب بانگ نمازکند مفسد باشد؛ زیراکه هرکه بشنود، پندارد کـه روز است، راست‌که ازخانه بیرون‌آید، عسسش بگیرد و در رنج افتد.»خادمی را بفرمودکه «برو و حاجب‌الباب را بگوی که من[۲] همین ساعت خواهم کـه بروی و این مؤذن را بیاوری[۳]، که نیمشب بانگ نماز کرده است، تـا او را ادبی بلیغ فرمایم، چنانکه هیچ مؤذن، دیگر بانگ نماز، بیوقت نکند.»

من بر در مسجد ایستاده بودم منتظر این زن. حاجب‌الباب را دیدم‌که با مشعله می‌آید. چون مرا دید، بردر مسجد ایستاده گفت: «این بـانگ نماز تو کردی؟» گفتم: «آری.» گفت: «چرا بانگ نماز، بیوقت کردی؟ که خلیفه را سخت منکَر[۴] آمده‌است، و بدین سبب برتو خشم‌آلود شده است، و مرا بـه طلب توفرستاده‌است تا تورا ادب‌کند.» من گفتم: «فرمان خلیفه راست[۵] ولیکن بی ادبی مـرا بدین‌آوردکه بانـگ نماز بیوقت‌کردم.» گفت: «این بی ادب کیست؟»گفتم: «آن‌کس‌که از خدای واز خلیفه نمی‌ترسد.» گفت: «این کـی تواند بود؟» گفتم: «این حالـی است‌که جز با امیرالمؤمنین نتوانـم گفتن، اگر من این به‌قصدکرده باشم هرادبی‌که خلیفه فرماید دون حـق من باشد[۶]» گفت: «بسم‌الله، بیا تا به‌سرای خلیفه شویم.»

چون به در سرای رسیدیم، آن خادم منتظر بود. آنچه من به حاجب‌الباب‌گفتم، با خادم بگفت. خادم برفت و با معتصم بگفت. خادم راگفت: «برو او را نزد من آر.» خادم مرا نزد معتصم برد. مـرا گفت: «چرا بانگ نماز بیوقت‌کـردی؟» من قصهٔ آن تُرك و آن زن، از اول تـا آخر، بکفتم. چون

۱ـ یعنی نیفتد. ۲ ـ یعنی معتصم. ۳ـ نقل‌قول غیرمستقیم و مستقیم درهم‌آمیخته است. ۴ـ زشت و ناپسند ۵ـ حکم... ۶ـ یعنی باز برایم کم است.

بشنید عظیم برآشفت. خادم را گفت: «حاجب‌الباب را بگوی که با صد سوار به سرای فلان امیر رو و اورا بگوکه «خلیفه تورا می‌خواند،» چون او را به دست آوردی، آن زن را که او دیروز به‌سرای خود برده بود بیرون‌آور، وبا این پیرمرد و دوسه مرد دیگر به خانهٔ خویش فرست، و شوهرش را به در خوان و بگوی‌که«معتصم تورا سلام می‌رساند ودرباب-این زن شفاعت می‌کند و می‌گوید: حالی‌که رفت اورا درآن[1] هیچ گناهی نبود. باید که او را نیکوتر از آن داری‌که می‌داشتی، و این امیر را زود پیش من آر.» و مرا گفت: «زمانی اینجا باش.»

چون یك ساعت بود[2]، امیررا پیش معتصم آوردند. چون چشم معتصم بر وی افتاد، گفت: «ای چنین وچنین[3]، از بی‌حمیتی من در دین مسلمانی تورا چه معلوم گشته است، و یا از ظلم من برکسی چه دیده‌ای، و به‌روزگار من چه خلل درمسلمانی‌آمده است؟ نه من همانم‌که به‌سوی[4] مسلمانی که در دست رومیان اسیر افتاده بود ، از بغداد برفتم و لشکر روم را بشکستم و قیصر را هزیمت‌کردم، و شش سال بلاد روم را همی کندم، وتا قسطنطنیه را نکندم و نسوختم و مسجد جامع بنا نکردم وتا آن مرد را از بند ایشان نیاوردم باز نگشتم[5]؟ امروز از عدل وسهم من‌گرگ و میش به یك‌جا آب می‌خورند، تا تورا چه زهرهٔ آن باشدکه، در شهر بغداد برسر بالین من، زنی را به‌مکابره بگیری و در سرای خود بری و فسادکنی، و چون مردمان امر معروف کنند ایشان را بزنی!»

فرمود که «جوالی بیاورید و او را در جوال کنید و سر جوال محکم

۱ــ یعنی او را در آن حالی که رفت (حالی که‌پیش‌آمد...) ۲ــ یعنی گذشت. ۳ــ کنایه از دشنام است. ۴ــ به‌سوی: به‌جهت، به‌خاطر.

۵ــ این جمله اشاره است به لشکرکشی معتصم به سرزمینهای متعلق به روم در آسیای صغیر، و فتح قلعهٔ عموریه درسال ۲۲۳ هجری، و گرفتن اسیران بسیار از رومیان. اما آنچه درباب فتح قسطنطنیه و بنای جامع درآنجا و ماندن خلیفه به‌مدت شش سال دربلاد روم دراین حکایت‌آمده است ، همه از جملهٔ اشتباهات تاریخی مؤلف است، وهیچکدام درست‌نیست. «اقبال‌آشتیانی»

ببندید.» همچنین کردند. پس بفرمود تا دوچوب گچ‌کوب بیاوردند و گفت: «یکی از این سو بایستید و یکی از آن سو، و اورا می‌زنید تا خرد شود.» در حال، دو مرد گچ‌کوب در نهادند وچندانش بزدند تا خردش بکردند. گفتند: «یا امیرالمؤمنین، همه‌استخوانش خرد گشت.» فرمود تا جوال را همچنان سربسته ببردند و در دجله انداختند.

پس مرا گفت: «ای شیخ، بدان‌که هرکه ازخدای، عزوجّل، نترسد از من‌هم نترسد؛ و آنکه ازخدای، عزوجّل، بترسد خودکاری نکندکه او را به دوجهان‌گرفتاری باشد. و این مرد، چون ناکردنی بکرد، جزای خویش یافت. پس ازاین، تورا فرمودم‌که هرکه برکسی ستم‌کند ویاکسی را به‌ناحق برنجاند یا بر شریعت استخفاف[1] کند و تورا معلوم‌گردد، باید که همچنین بیوقت بانگ نمازکنی تا من بشنوم وتورا بخوانم و احوال بپرسم و باآن‌کس همان کنم که با این سگ‌کردم، اگرهمه فرزند یا برادر من باشد.» و آنکه مرا صلتی فرمود وگسیل‌کرد.

«واز این احوال همهٔ بزرگان و خواص خبردارند. و این امیر زر تو نه از حرمت من باتو[2] داد، بلکه از بیم آن جوال وگچ‌کوب و دجله باز داد. چه اگرتقصیر کردی، من در وقت برمناره رفتمی و بانگ نماز کردمی، و با اوهمان رفتی‌که با آن ترك رفت.»

و مانند این حکایات بسیار است. این‌قدر بدان یاد کردم تا خداوند عالم بداندکه همیشه خلفا و پادشاهان چگونه بوده‌اند و میش را از گرگ چگونه نگاه داشته‌اند وگماشتگان را چگونه مالش داده‌اند و ازجهت مفسدان چه احتیاط‌کرده‌اند و دین اسلام را چه‌قوتها داده‌اند و عزیز وگرامی داشته.

شایستگی و کاردانی سبکتگین

مگر روزی الپتگین دویست غلام را نامزد کرد تا به‌خلج[3] و ترکمانان

۱ــ خوار داشتن، حقیر شمردن. ۲ــ باتو: به‌تو. ۳ــ نام قبیله‌ای ازترکان‌که از قرن چهارم هجری درجنوب افغانستان کنونی ساکن بودند (فرهنگ فارسی معین)

روند، و مالی که از ایشان ستدنی بود بستانند، وسبکتگین درجملهٔ ایشان‌بود. چون‌آنجا شدند، خلج و ترکمانان مال بتمامت نمی‌دادند. غلامان درخشم شدند و دست به‌سلاح بردند، وقصدکردندکه با ایشان جنگ‌کنند و به زورمال بستانند. سبکتگین گفت: «من جنگ نکنم و با شما بدین کار باز نایستم.» یارانش گفتند: «چرا؟» گفت: «خداوند مارا نه به‌جنگ کردن فرستاده است. گفت: بروید وآن مال و چهارپای بیارید. اکنون اگر جنگ‌کنیم و ایشان مارا بشکنند، شَیْنی[1] وننگی عظیم‌باشد، و حشمت خداوند ما را زیان دارد؛ و دیگرخداوند ماگوید: کی فرمودم شما راکه جنگ‌کنید؟! و تا در مرگ از این ملامت وسرزنش نرهیم؛ وطاقت عتاب اونداریم.»

چون سبکتگین این بگفت، بیشتر غلامان‌گفتند: «این صوابتر است که سبکتگین می‌گوید.» خلافی درمیان غلامان پدیدارآمد، وعاقبت جنگ‌نکردند و بازگشتند، وچون پیش الپتگین‌آمدند و بگفتندکه «به قهر ازایشان مال نستدیم اگرچه سرکشی‌کردند و مال ندادند.» الپتگین گفت: «چرا دست به سلاح نبردید وبه‌هرصفت‌که بود مال نستدید؟» غلامان‌گفتند: «ماسلاح‌پوشیدیم و جنگ خواستیم کرد. سبکتگین خلاف‌کرد و نگذاشت و دو گروهی[2] در میان غلامان افکند. چون چنین شد، بازگشتیم.»

الپتگین سبکتگین را گفت: «چرا جنگ نکردی و نگذاشتی تا جنگ کردندی؟» سبکتگین‌گفت: «ازجهت‌آنکه خداوند مارا نفرموده بودکه جنگ کنید؛ و اگر ما، بی‌فرمان خداوند، جنگ کردیمی، پس هریکی خداوندی بودیمی نه بنده، که نشان بندگی‌آن باشدکه همه‌آن کند که خداوند فرماید. واگر شکست برما بودی، لابد خداوندگفتی: کی فرمود شما راکه‌جنگ‌کنید؟ وآن عتاب راکه طاقت داشتی؟ و اگر ما ایشان را شکستیمی، لابد خلقی‌کشته آمدی و بس منت وسپاس نبودی[3] و ملامت برسری حاصل‌آمدی[4]. اکنون اگر فرمایی تا جنگ کنیم، برویم، یا مال بستانیم یا جان فدا کنیم.»

۱ـ شین: زشتی، عیب ونقص. ۲ـ یعنی دو دستگی. ۳ـ یعنی‌چندان موجب قدردانی و سپاس نمی‌بود. ۴ـ یعنی افزون براینکه منت و سپاس نمی‌بود ملامت هم حاصل می‌آمد.

الپتگین را خوش آمد. گفت: «راست می‌گوید.» پس همچنین او را برمی‌کشید[1] تا به‌جایی رسید که سیصد غلام خیل داشت.

و امیرخراسان نوح‌بن نصر به بخارا فرمان یافت، و الپتگین به‌نشابور بود، و از حضرت بخارا امرای خواص با[2] الپتگین نبشتند که «چنین حالی افتاد، و امیرخراسان درگذشت؛ او را برادری سی ساله مانده است و پسری شانزده ساله. کرا فرمایی تا به پادشاهی نشانیم؟ که مدار این مملکت بر توست[3].»

او زود قاصد خویش گسیل کرد و بنوشت که «هر دو تخت ملك را شایسته‌اند و خداوند زادگان ما‌اند: برادر مَلك مردی پخته است وسَرد و گرم چشیده، و همه‌کس را نیك شناسد و قدر ومَنزلت هریکی داند وحرمت هرکس بهتر به جای آرد؛ و پسرملك کودك است و جهان نادیده. ترسم مردمان را مراعات نتواند کرد، و در هرمعنی فرمانهای بواجبی[4] نتواند داد. مگر[5] صوابتر آن باشد که برادر بنشانید.[6]»

و نامه‌ای دیگر، هم بدین عبارت، دیگر روز بفرستاد. بعد پنج روز،[7] قاصدی در رسید و بشارت آورد که «پسر ملك را به‌پادشاهی نشاندند.» ازآن هردونامه که فرستاده بود تشویرزده[8] شد. گفت: «این ناجوانمردانِ بی‌تمیزان، چون از خویشتن[9] کاری خواستند کرد، چرا مشورت به من آوردند؟ و مرا هردو ملکزاده چون روشنایی در چشم‌اند؛ ولیکن از آن می‌اندیشم که من

۱ــ برکشیدن، ترقی دادن. ۲ــ به ۳ــ مداخلهٔ الپتگین در مسألهٔ جانشینی سامانیان، به‌هنگام مرگ عبدالملك بن نوح روی داد نه پس از درگذشت نوح بن نصر، و مؤلف عبدالملك را در شمار امرای سامانی نیاورده است «سیاست‌نامه تصحیح دارك». ۴ــ یعنی چنانکه واجب و لازم است. ۵ــ شاید (قید شك وتردید). ۶ــ یعنی برادر را بر تخت بنشانید. ۷ــ بعد از پنج روز. ۸ــ تشویرزده، شرمسار، خجالت زده. ۹ــ یعنی به‌سر خود، به خودکامگی.

اشارت به برادرکرده‌ام، و چون نبشتهٔ من آنجا رسد، پسرِ ملك را ناخوش بیاید، پندارندکه مرا میل به برادر ملك بوده است، دل برمن گران کند و غضبی و کینه‌ای در طبع او بروید، و صاحب غرضان مجال سخن یابند و آن پسر را برمن تباه کنند.»

در وقت، پنج جمّازه[1] گسیل کرد و گفت: «جهد کنید تا مگر این دو قاصد را، پیش از آنکه ازجیحون بگذرند، دریابیدْ و بازگردانید.» جمّازگان بشتافتند. یکی را در بیابان آموی دریافتند و یکی از جیحون بگذشته بود.

چون نبشتهٔ الپتگین به بخارا رسید، پسرمَلك را و هواخواهان او را ناخوش آمد و گفتند[2]: «نه نیك کرد الپتگین که اشارت به‌برادر ملك کرد. ندانست که میراث پدر به پسررسد نه به برادر؟» و از این معنی همی گفتند، تا هرروز دل این پسر بر الپتگین گرانتر می‌شد. و الپتگین بسیار عذرها خواست و خدمتها فرستاد. به هیچ گونه، آن غبار[3] ازدل ملکزاده برنخاست؛ ومفسدان وصاحب غرضان مفسده می‌کردند، وملکزاده تیزتر می‌شد، و وحشت وکینه زیادت می‌گشت.

و الپتگین را احمد بن اسماعیل خریده بود در آخر عمر. پس نصربن احمد را چند سال خدمت‌کرد. چون نصربن احمد گذشته شد[4]، نوح بن نصر را خدمت کرد. و سپاهسالاری خراسان در ایام نوح یافت. و چون نوح در گذشت این منصور بن نوح را به جای پدر به پادشاهی نشاندند. و چون شش سال از پادشاهی منصور بگذشت، و الپتگین مالها بذل کرد و هرجهدی که ممکن باشد به‌جای آورد، هیچ گونه دلِ منصور بن نوح به‌دست نتوانست‌آورد از گفتار صاحب غرضان[5]. و هرچه به حضرت بخارا می‌رفت[6]، وکیل دران[7]

۱ــ شتر تندرو. ۲ــ یعنی هواخواهان. ۳ــ یعنی غبار کدورت.

۴ــ درگذشت، مرد. ۵ــ یعنی به سبب گفتار مغرضان. ۶ــ هرچه در پایتخت می‌گذشت. ۷ــ وکیل دران جمع «وکیل در» به فك اضافه است وگرنه «وکیلان در» می‌بود. وکیل در(= دربار) نماینده‌ای بوده است که امرا وحکام اطراف در دربار پادشاه مقیم می‌داشته‌اند تا کارهای مربوط به ایشان را انجام دهد ومراقب مصالح کار باشد.

به الپتگین می‌نوشتند.

پس منصوربن نوح را مفسدان گفتند: «تا الپتگین را نکشی تو پادشاه نباشی و فرمانروا نگردی؛ و او پنجاه و سه سال است تا درخراسان پادشاهی می‌کند و مال و خواسته می‌نهد ولشکر همه گوش به سخن او دارند؛ و چون او را برگیری، از خواسته‌های او خزینه پرشود و فارغ دل گردی. تدبیر آن است‌که اورا به‌درگاه خوانی و چنان نمایی‌که «تا ما برتخت مملکت نشسته‌ایم تو به درگاه نیامده‌ای وعهد تازه نکرده‌ای، و ما آرزومند توایم، که تو ما را به جای پدری؛ هرچند که قاعدهٔ دولت ما به تو استوار است و مدار مملکت ماوراء النهر وخراسان تویی. و این قدرگفت وگوی که می‌باشد، همه از آن است‌که توهیچ پیش ما نیامده‌ای. باید‌که هرچه زودتر به‌درگاه آیی، وهرچه بردرگاه وبارگاه ما از ترتیب بیفتاده است باز قاعدهٔ خویش آوری[1]، تااعتماد ما برتو زیادت شود و سخن صاحب غرضان منقطع‌گردد.» چون اینجا آید، او را به خلوت خوانی و بفرمایی تا سرش برگیرند.»

پس امیرِسدید منصور همچنین کرد، و او را به‌درگاه خواند، وصاحب خبران بنوشتند کـه «تورا به‌چه می‌خواند.» الپتگین آوازه در افکند کـه «بسازید تا به بخارا رویم.» و از نشابورکوچ کرد و به سرخس‌آمد، و قریب سی‌هزارسوار با اوبود.چون سه روز از مُقام[2] بگذشت، همهٔ امیران لشکر را بخواند. پس‌ایشان را گفت: «سخنی دارم با شما گفتنی. چون بگویم، چنانکه صوابترباشد ونیکی ما وشما درآن باشد جواب دهید.» گفتند: «فرمانبرداریم» گفت: «شما دانید که امیرخراسان مرا از بهر چـه کاری می‌خواند یا نه؟» گفتند: «می‌خواهد تاتورا ببیند وعهد تازه‌کند، که تو اورا وپدران اوراهمچون پدری.» گفت: «نه‌چنان است‌که شمارا صورت‌است[3].این ملك‌مرا می‌خواند تا سرِ من از تن جدا کند، وکودك است و قدر مردان نمی‌داند. و شما دانید که

۱ــ یعنی به‌قاعدهٔ خویش بازآوری. ۲ــ یعنی اقامت در سرخس.

۳ــ یعنی نه چنان است که شما اندیشیده‌اید. صورت‌گویا در معنی مصور به‌کار رفته است.

مُلْك سامانیان، امروز سالهاست، تا من برایشان[1] نگاه می‌دارم؛ و چند دفعت خانان ترکستان را که قصد مُلك ایشان می‌کردند بشکستم، و از هر جانب همچنین خوارج را قهر کردم، و هرگز طَرفةُ العینی در ایشان عاصی نشدم؛ و این پادشاهی برجدش و پدرش و براو من نگاه داشته‌ام و می‌دارم؛ و به‌عاقبت مکافات من این است‌که سر من بخواهد برید، و این قدر نمی‌داند که مُلك اوچون تنی است‌که سر آن تنِ منم: چون سر رفت تن را چه بقا باشد؟ اکنون چه صواب بینید؟ دفع این مضرت را چاره چه چیز است؟»

همهٔ امیران گفتند: «چارهٔ این[2] شمشیر است. وچون با تواین اندیشید و مکافات کردارهای تو این باشد، ما از او چه چشم داریم[3]؟ و اگر به‌جای توکسی دیگر بودی، از پنجاه سال باز[4]، مُلْك از دست ایشان بیرون کردی. ما همه تورا شناسیم، نه او را دانیم[5] و نه پدر او را. چه، ما و هرکه در این دولت سامانیان‌کسی است[6]، همه نانپاره[7] وجاه وحشمت ونعمت و ولایت وتجمّل از تو داریم، و از توکسی شده‌ایم. ما با توایم، وخراسان و خوارزم و نیمروز مسلّم‌توراست. به ترك منصوربن نوح بگوی و خود به پادشاهی بنشین؛ و اگر خواهی بخارا و سمرقند بدو ارزانی دار و اگرخواهی آن نیز بگیر.» چون امرا همه این سخن بگفتند به رغبتی هرچه تمامتر، البتگین گفت: «عفاالله[8] از شما! این‌که گفتید از سر اعتقاد و یگانگی‌گفتید واز شما همین چشم دارم. خدای، عزوجل، مکافات شما همیشه نیکی‌کناد. امروز بازگردید تا فردا چه دیدار[9] آید.»

و در این حال سی‌هزار سوار با البتگین بود، و اگرخواستی صدهزار

۱ــ «برایشان» خوانده می‌شود نه «برای‌شان» به‌قیاس آنچه درچند سطر پایین‌تر آمده است: «و این پادشاهی را برجدش و پدرش و براو من نگاه داشته‌ام و می‌دارم.» ۲ــ یعنی این مضرت. ۳ــ یعنی بداریم. ۴ــ یعنی از پنجاه سال به‌این سو. ۵ــ دانستن: شناختن. ۶ــ یعنی شخصی است، رجلی است. ۷ــ مقرری، زمینی‌که پادشاه یا امیر به‌چاکر خود می‌دهد برای معیشت وگذران. ۸ــ خدایتان ببخشایاد. ۹ــ دیدار: پدید.

سوار برنشاندی. دیگر روز همهٔ امیران به بارگاه آمدند؛ و الپتکین بیرون آمد و بنشست. ساعتی بود. روی سوی امیران کرد و گفت: «دی من آن سخن که با شما گفتم، خواستم که شما را بیازمایم تا شما بامن یکدل هستید، و اگر مرا کاری پیش آید، ایستادگی و همپشتی کنید یا نه؟ اکنون من از شما همه آن شنیدم که از حلال زادگی ونیك عهدی شما سزد، و حق نعمت من گزاردید، و من از شما خشنود گشتم.

«ولیکن بدانید و آگاه باشید که من، بعد از این، شرّ او از خویشتن جز به شمشیر دفع نتوانم کرد؛ و او کودك است و حقّ کس نمی‌شناسد، وگوش به‌سخن تنی چند نابکار بی‌اصل نهاده است، و مصلحت خویش از مفسدت باز نمی‌داند. چون من مردی را که خاندان ایشان برجای می‌دارم، مرا، دشمن می‌پندارد؛ و قومی را که فساد مملکتِ او می‌خواهند، و به‌کمتر خللی که در مُلك تولدّ کند دفع نتوانند کرد، ایشان را دوست می‌پندارد و قصد جان من می‌کند. من توانم کرد که مُلك از او بستانم و عمّش را به‌جای او بنشانم، ویا به‌دست خویش گیرم؛ ولیکن از آن می‌اندیشم که جهانیان گویند: «الپتکین شصت سال خاندان سامانیان را که خداوندان بودند نگاه داشت، و به عاقبت که عمر او به هشتاد سال رسید برخداوند زادگان خویش بیرون آمد[1]، و به شمشیر، مُلك از ایشان بستد و به‌جای خداوندان خویش بنشست و کافر نعمت گشت!» و دانید که من همهٔ عمر به نیکنامی ونیکوکاری گذاشته‌ام؛ واکنون که به‌لب گور رسیدم، واجب نکند[2] که کاری کنم که زشت‌نام شوم. هرچند معلوم است که گناه از جانب امیرمنصور است، ولیکن این‌معنی همهٔ مردمان ندانند. گروهی گویند: «گناه امیرمنصور را بود.» گروهی گویند: «نی، همهٔ جرم الپتکین‌را بود.» وهرچند من طمع به ملك ایشان ندارم وآزار ایشان نخواهم، تا من درخراسان باشم این گفت و گوی کم نشود، و هرروز این پسر را برمن تباه‌تر کنند؛ وچون من به ترك خراسان بگویم و از ملك این پسر بیرون شوم، صاحب‌غرضان را در این معنی هیچ سخن نماند. و دیگر که چون مرا پس از این شمشیر می‌باید کشید تا نانی خورم و باقی عمرزندگانی کنم، باری شمشیر

۱ــ بیرون آمدن بر...: خروج کردن، عصیان ورزیدن. ۲ــ واجب کردن: ایجاب کردن، شایسته بودن.

در روی کافر کشم تا ثواب یابم.

« اکنون بدانید ای امیران لشکر خراسان و خوارزم و نیمروز، که پادشاهی خراسان و ماوراء النهر امیرمنصور راست، و شما همه لشکر اویید و من شما را از بهر او می‌داشتم. برخیزید و به درگاه روید و ملك را ببینید و منشورها[1] تازه کنید و بر سرخدمت باشید، که من به هندوستان خواهم شد و به غزا[2] و جهاد مشغول خواهم گشت. اگر کشته شوم شهید باشم، و اگر توفیق یابم عزّ اسلام را[3] دارکفر را در دار اسلام پیوندم به امید بهشت و خشنودی خدای و رسول. اگر نیك بودم و اگر بد، امیرخراسان ازمن برآساید وگفت وگوی منقطع شود. و آنگاه، او بهتر داند با خراسان ولشکر و رعیت.»

چون این بگفت، برخاست و امیران را گفت: «یك یك پیش من آیید تا شما را وداع کنم.» هرچند امیران گفتند سود نداشت؛ وگریستن برایشان افتاد. گریان گریان همی‌آمدند و او را درکنار همی گرفتند و باز می گشتند، تا همه را وداع کرد. چون مردمان همه بازگشتند، او در سرای پرده شد و با این همه‌کس را باور نمی‌کرد[4] که الپتکین خراسان بگذارد و به هندوستان رود. از بهرآنکه او را در خراسان و ماوراء النهر پانصد پاره دیه ملك بود، و هیچ شهری نبودکه او را در او سرای و باغها وکاروانسراها وگرماوه‌ها[5] و مستغلّ بسیار نبود؛ و هزار بار هزار[6] گوسفند و صدهزار اسپ و استر و شتر بیش بود او را، در ملك سامانیان. دیگر روز، آن دیدند که بانگ کوس بخاست، و الپتکین با غلامان و حاشیت خویش‌کوچ کرد، و به ترك این همه نعمت بگفت و به‌جانب بلخ رفت؛ و امیران خراسان همه به بخارا شدند.

و چون الپتکین به بلخ رسید، قرارش چنان بودکه یك دو ماه مقام‌کند تا هر که عزم غزا دارد، از ماوراء النهر و خُتّلان[7] و تخارستان[8] وحدود بلخ،

۱ــ منشور: فرمان کتبی. ۲ــ جنگ، غزوه. ۳ــ یعنی برای عزت اسلام (راءِ اختصاص). ۴ــ یعنی کسی باور نمی‌کرد. ۵ــ گرماوه: گرمابه. ۶ــ یعنی یك میلیون. ۷ــ نام ولایتی بود از بدخشان در ماوراء النهر نزدیك سمرقند. ۸ــ نام ایالتی از ترکستان بین بلخ و بدخشان

گرد آیند ، و پس روی به غزا نهد. بدگویان و مُخَلِّطان، [1] امیر خراسان، منصوربن نوح، را برآن داشتند که الپتکین گرگی پیر است و تو ازاو ایمن نتوانی بود تا اورا هلاك نکنی. لشکری را ازپس اوبایدفرستاد تااورا بگیرند و پیش تو آرند.»

امیری را با شانزده‌هزار سوار ازبخارا به‌بلخ فرستادند؛ و چون لشکر به ترمد[2] رسید و از جیحون بگذشتن گرفتند، الپتکین از بلخ کوچ کرد و سوی خُلْم[3] رفت. و میان بلخ و خلم دره‌ای تنگ است مسافت چهار فرسنگ، و آن را تنگ خلم خوانند، و دراین تنگ، بردست راست و دست چپ، دره‌ها و دیههاست. الپتکین در آن تنگ فرود آمد ودویست سواررا ازغلامان خویش بر سر تنگ بگماشت تا طلایه دارند. و در این حال، دو هزار و دویست غلام بنده داشت ترك، همه مردان نیك؛ واز جهت غزا هشتصدسوار غازی انهرجای بدو پیوسته بودند.

چون لشکر امیر خراسان در رسیدند، در پیش تنگ بر صحرا فرود آمدند، ازآنکه در تنگ نتوانستند شد. دوماه براین‌گونه بنشستند. سر دوماه نوبت طلایه داشتن به‌سبکتگین رسید. چون به‌سرتنگ‌آمد،همهٔ‌صحرا لشکردید و طلایهٔ ایشان ایستاده. با خود اندیشید که « خداوندگار ما خراسان و همهٔ نعمت خویش به امیر خراسان گذاشت، و روی به غزا نهاده است واینها طمع به جان او و آن ما کرده‌اند! و خداوند من از بس نیك عهدی که می‌ورزد و جانب ایشان نگاه می‌دارد، ترسم که خویشتن را و ما را در هلاك افکند. این کار جز به شمشیر برنیاید، و تا ما خاموش می‌باشیم از دنبالهٔ ما بازنگردند. و خدای، تعالی، یار آن‌کس باشد که بر او ستم کنند؛ و اینها همه ظالم‌اند و ما مظلوم. »

روی سوی غلامان کرد که در خیل او بودند و گفت: «این‌کاری است که ما را افتاده است. اگر اینها دست یابند برما، یکی را زنده نگذارند. من

---

۱ ـ مخلط: فسادکننده، دوبه‌هم‌زن.

۲ـ نام شهری قدیم در ماوراءالنهر که امروز جزوتاجیکستان‌است.

۳ ـ نام شهرکی بوده‌است در ده فرسخی بلخ .

امروز دستی بااینها بزنم[1]، تاچه دیدارآید، اگرخداوندماپسندد واگرنپسندد[2] هرچه بادا باد.» این بگفت و با سیصد سوار غلام، خویش[3] برطلایه زد؛ و در وقت، ایشان را بشکست و درلشکرگاه ایشان افتاد. تا ایشان در سلاح شدند و برپشت اسب نشستند، زیادت ازهزار مرد برزمین زد؛ وسبك[4] بازگشت و به‌سر تنگ‌آمد.

وخبر به الپتگین بردند که سبکتگین چنین کاری کرد و خلقی را از ایشان بکشت. الپتگین، سبکتگین را بخواند وگفت: «چرا شتابزدگی کردی؟ صبربایست کرد.» گفت: «ای خداوند، صبرچندکنیم؟ طاقت ما برسید[5]، ما را از بهرجان می‌باید کوشید. واین کار به‌صبربرنخواهدآمد آلا به‌شمشیر. تاجان داریم ازبهرجان خداوند می‌زنیم، تاچه دیدارآید.»

الپتگین گفت: «اکنون که شورانیدید، به‌از این تدبیر ایشان بردست باید گرفت. بگویید تاخیمه‌ها بیفکنند وبارها دربندند، وچون نمازخفتن بکنند کوچ کنند، وبار و بنه از تنگه بیرون برند. وطُغان باید که با هزار غلام، پوشیده، بردست راست درفلان دره شود، وتو باهزارغلام بردست چپ در فلان دره شو، و من باهزار سواربابنه ازتنگه بیرون شوم وبرصحرا بایستم. چون ایشان دیگر روز برسرتنگه کسی نبینند، گویند که الپتگین گریخت؛ به‌یکبار برنشینند وازپس ماتازند و درتنگه‌آیند. چون نیمی بیشترازتنگه بیرون‌آمدند، مرا ببینند درصحرا ایستاده؛ شما از دست راست و دست چپ ازکمین بیرون تازید وشمشیر درنهید. چون بانگ بخیزد، این لشکر، که ازتنگه بیرون‌آمده باشند درمقابل من، بعضی بازپس تازند تاکه با پیوست‌آنچه درتنگه باشند همه بازپس گریزند، وبعضی به‌شمشیرشما گرفتارآیند. من از پیش حمله‌آرم وشما از تنگه بیرون تازید. اینها را، که ازتنگه بیرون‌آمده باشند، درمیان گیریم و شمشیر درنهیم: تا آنگاه که مقاومت می‌کنند می‌زنیم، و چون پشت بدادند، راه هزیمت برایشان گشاده کنیم. آنگاه بازگردیم و ازتنگ بیرون آییم و در

۱ــ دست زدن دراینجا به‌معنی حمله‌کردن وقدرت نمایی است. ۲ــ یعنی یا خداوند ما پسندد یا نپسندد. ۳ــ=خود را. ۴ــ فوراً.

۵ــ یعنی تمام شد.

لشکرگاه ایشان افتیم و غنیمت گیریم.» پس همچنین کردند و ازتنگه بیرون شدند.

دیگر روز سپیده دم لشکر امیر خراسان سلاح پوشیدند و جنگ را ساختند[۱]. چون به‌سرتنگه آمدند، هیچ‌کس را ندیدند. تا به یك فرسنگی در تنگه رفتند، نشان لشکرگاه الپتگین دیدند؛ یقینشان درست شد[۲] که الپتگین بگریخت. لشکر راگفتند: «برانید تا ازپس رویم. چون ازتنگه بیرون شویم، به‌یك ساعت ایشان را درصحرا برچینیم والپتگین راگیریم.»

لشکر به تعجیل براندند، و مردانِ خیاره[۳] درپیش ایستادند. چون از تنگه بیرون‌آمدن گرفتند، الپتگین را دیدند، با مقدار سه‌هزارسوار و اندکی پیاده درصحرا ایستاده. راست‌که یك نیم از لشکر بیرون‌آمد ازتنگه، طغان از دست چپ از دره‌بیرون تاخت وشمشیر درنهاد باهزارغلام؛ ولشکری را که همی آمدند، همه را، بازپس برد وهزیمت‌کرد وخلقی را بکشت. و از دست راست، سبکتگین بیرون تاخت با هزارغلام، و شمشیر درنهاد، وطغان نیز در رسید، و هردو ازپس لشکری که ازتنگه بیرون‌آمده بودند درآمدند، والپتگین ازپیش حمله‌آورد، وشمشیر در نهادند، و به‌یك ساعت جمعی بسیار را برزمین زدند، و امیرآن لشکر را نیزه بزدند برپشت، و از سینه بیرون آوردند و بیفتاد، و لشکر هزیمت شد، و به‌هرجانبی که هنجاری[۴] می‌یافتند می‌گریختند. پس، به‌یکبارغلامان الپتگین ازتنگه بیرون‌آمدند و درلشکرگاه ایشان‌افتادند: هرچه از اسب واستر وسیمینه و زر ودیبا وغلام یافتند بگرفتند، وخیمه وفرش و مانند این بگذاشتند و بازگشتند، وتا یك ماه مردمان دیههای بلخ از آن لشکرگاه قماشات[۵] می‌کشیدند. و آنچه‌کشته‌آمده بود آن روز، بشمردند: چهارهزار وهفتصد وپنجاه مرد برآمد بیرون ازخستگان[۶].

۱ـ یعنی آمادهٔ جنگ شدند. ۲ـ درست یعنی کامل، تمام. ۳ـ گزیده.
۴ـ هنجار: راه غیرمعمول، بیراهه، راه و روش. ۵ـ جمع قماش: اسباب و اثاث خانه، کالا. ۶ـ یعنی به‌استثنای زخمیان.

فصل سی و نهم

اندر باب امیرحَرَس و چوبداران

امیری حَرَس[1]، بـه همه روزگار، یـکی از شغلهای معظم بـوده است، چنانکه گذشت. ازامیرحاجب[2] بزرگ هیچ‌کس بزرگتر ازامیرحرس بردرگاه نبوده است وباشکوه‌تر؛ ازبهرآنکه شغل اوتعلق به‌سیاست[3] دارد، وهمه ازخشم وعقوبت پادشاه بترسد؛ وپادشاه چون باکسی خشم گیرد او را[4] فرمایدگـردن زدن و دست وپای بریدن وبردارکردن وچوب زدن وبه‌زندان وبه‌چاه کردن؛ و مردمان ازبهرتن و جان خویش باك ندارند مال فداکردن. وهمیشه امیرحرس راکوس وعلم ونوبت[5] بوده است؛ ومردمان از او بیش ترسیدندی‌که ازپادشاه. و اندر این روزگار، این شغل خَلَق[6] شده است، و رونق این کاربرده‌انـد. اقلّ حال، پنجاه مرد چوبدار بایدکه مدام بردرگاه باشند: بیست با چوب زر و بیست با چوب سیم و ده باچوبهای بزرگ.وامیرحرس، بایدکه او راآلتی و تجمّلی بود هرچه نیکوتر، و حشمتی بـود هرچه تمامتر. اگر این‌که هست براین جملت بتواند ساخت بسازد، واگر نه او را به‌کسی دیگر بدل کند.

روش کار راندن

مأمون خلیفه روزی باندیمان نشسته بود. گفت: «من دوامیرحرس‌دارم؛ وکار هردو، ازبامداد تاشب، گردن زدن، وبردارکردن ودست وپـای بریدن و چوب زدن وبه‌زندان‌کردن است؛ و مردمان پیوسته یکی را می‌ستایند وآزادی می‌کنند[7] واز وی خشنودند وآن دیگر رامی‌نکوهند[8]، وچون نام او برندلعنت ونفرین می‌کنند وپیوسته ازاوبگله[9] باشند. ندانم‌سبب‌چیست. کسی بایستی‌معلوم

۱ــ حرس جمع حارس؛ نگهبان ۲ــ سمتی بوده است نظیرآجودان‌لشکری امروز ۳ــ عقوبت ، تنبیه ، کیفر. ۴ــ یعنی امیرحرس را.
۵ـ نگهبانی، نگهبانی‌خیمه. ۶ـ کهنه. ۷ـ آزادی کردن؛ سپاسگزاری، حق شناسی. ۸ــ یعنی نکوهش می‌کنند ، بدگویی می‌کنند. فعل مضارع از نکوهیدن. ۹ــ یعنی گله‌مند. «به» برسراسم درآمده وصفت ساخته است مانند: بهوش، بسزا، بخرد، بنوا.

گردانیدی این حال، که کار هردویکسان است: چرا مردم از یکی آزادی می‌کنند و از یکی گله؟» ندیمی گفت : «اگر بنده را فرماید و سه روز زمان[۱] بدهد، خداوند را این حال معلوم گردانم.» گفت: «دادم.»

این ندیم به‌خانه رفت و چاکری شایسته را گفت: «تورا کاری ازجهت من می‌باید کردن. درشهر بغداد امروز دوامیرحرس‌اند: یکی مردی پیراست و یکی کَهل[۲]. باید که فردا، شبگیر[۳]، برخیزی و به‌خانهٔ این پیرمرد شوی؛ و چون این پیرمرد ازحجره به‌سرای بازآیدبنگر تا چون نشیند وچه‌گوید و چه کند، وچون مردمان پیش‌روند ومجرمان راپیش‌آرند، چه‌رود وچون فرماید؛ همه ببینی ویادگیری و مرا معلوم‌کنی. وپس فردا همچنین پگاه، به‌سرای آن کهل روی وهرچه رود، از اول تاآخر، ازگفتار وطریقت اوهرچه ببینی‌بیایی ومرا بازنمایی[۴].» گفت: «فرمانبُردارم.»

دیگر روز شبگیر، آن چاکر برخاست وبه‌سرای امیرحرس پیرشد و بنشست. زمانی‌بود[۵]. فرّاشی بیامد وشمعی درصُفّه[۶] بنهاد و مصلّای[۷] نماز بیفکند و چندپاره مصحف[۸] و دعوات[۹] وسُبحه[۱۰] برسرمصلّی‌نهاد، وآنکه‌پیرمرد بیرون‌آمد وچند رکعت نمازبکرد ومردمان همی آمدند. امام بیامد وقامت[۱۱] گفت ونماز به‌جماعت بکردند.

آن پیرازمصحفها لختی قرآن ودعا بخواند؛ وچون از ورد بپرداخت، سبحه برگرفت ومی‌گردانید وتسبیح وتهلیل[۱۲] می‌خواند ومردمان در می‌آمدند و سلام می‌گفتند. بعضی می‌رفتند و بعضی می‌نشستند؛ تا آفتاب برآمد و زمانی بگذشت. آنکه پرسید که «امروز هیچ گناهکاری راآوردند؟» گفتند: «بُرنایی[۱۳] را آورده‌اند که یکی راکشته است.» گفت: «کسی بر وی گواهی می‌دهد؟»

۱ــ یعنی مهلت. ۲ــ میانه سن، کسی که سن او میان سی و پنجاه باشد. ۳ــ سحرگاه، صبح زود. ۴ــ بازنمودن؛ شرح دادن، بیان کردن. ۵ــ یعنی مدتی گذشت. ۶ــ سکو، ایوان سقفدار. ۷ــ سجاده، جای نماز. ۸ــ قرآن. ۹ــ دعاها، جمع‌دعوت. ۱۰ــ تسبیح که باآن ذکرمی‌گویند. ۱۱ــ مخفف‌اقامه. ۱۲ سبحان‌الله، ولااله‌الاالله گفتن. ۱۳ــ برنا ؛ جوان.

گفتند: «نی، که ازخودمقرّ است.» گفت: «لاحَوْلَ ولاقُوَّةَ الاّ بِاللهِ الْعَلِیِّ الْعَظیم، درآوریدش تا ببینم.» برنا را در آوردند. چون چشمش بر او افتاد، گفت: «این است؟» گفتند: «آری.» گفت: «این هیچ سیمای گناهکاران ندارد و فرّ مردم زادگی و مسلمانی از وی می‌تابد. نه‌همانا که بردست او چنین خطایی رود[1]. می‌پندارم دروغ گویند. من سخن کس بر او نخواهم شنیدن. چه حدیث[2] است؟ هرگز ازاین برنا این کارنیاید. ببینیدکه‌دیدار[3] اوخود براوگواهی می‌دهد.» چنانکه او می‌شنید؛ تا یکی گفت: «ای امیر، اوخود به‌گناه خویش مقرّاست.» بانگ برآن کس زدکه «خاموش باش. سخن از توکه می‌پرسد؟ از خدای نترسی، بیهوده درخون برنایی مسلمان می‌شوی؟ این برنا عاقلتر ازآن است که چنین کاری کند ویا چیزی گوید که هلاك او اندرآن باشد!» مقصودآن بود تا مگرآن برنا منکرشود وازگفتهٔ خویش بازگردد.

پس روی سوی برنا کرد وگفت: «چه می‌گویی؟» برناگفت: «از قضای خدای چنین کاری بردست من رفت به‌خطا؛ واین جهان را جهانی دیگراست، من بدان جهان طاقت عذاب خدای، عزّوجل، ندارم. حکم‌خدای برمن‌بران.» امیرحرس خویشتن را کرساخت، روی به‌مردمان کرد و گفت: «من نمی‌شنوم که او چه‌می‌گوید. مقر می‌آید یانه؟» گفتند: «آری، اقرارمی‌کند.» گفت: «ای پسر، توهیچ سیمای گناهکاران نداری. مگرکسی ازدشمنان تو تورا براین داشته است که چنین گویی، و هلاك توخواسته است. نیك بیندیش.» گفت: «ای امیر، هیچ کس مرا براین نداشته است. گناهکارم، حکم خدای برمن‌بران.»

امیرحرس چون دانست که ازقول خویش بازنمی‌گردد وآن تلقین[4] سود نمی دارد وتن‌کشتن رانهاده است، برنا راگفت: «چنین است که تومی‌گویی؟» گفت: «چنین است.» گفت: «حکم خدای برتو برانم؟» گفت: «بران.» پس روی به‌مردمان کرد وگفت: «شماهرگزمردی برنای خدای ترس مسلمان عاقبت بین چنین‌که این برناست دیده‌اید؟ من‌باری ندیده‌ام. نورنیکبختی و مسلمانی ونشان حلال‌زادگی از اوهمچنان همی تابدکه روشنی ازآفتاب. او ازبیم‌خدای

۱ــ یعنی همانا بردست اوچنین‌خطایی‌نرود. ۲ــ حدیث: سخن. ۳ــ سیما، چهره. ۴ــ در دهان نهادن، القاکردن سخن.

اقرارمی کند و می‌داند که می‌باید مردن. آن دوست‌تر می‌داردکه پاك و شهید به‌نزدیك خدای، عزّوجل، رود؛ میان او و میان بهشت، با حور و قصور[1]، قدمی مانده است. اینك مردم بختیار آمرزیده وبهشتی چنین باشد.»

پس برنا را گفت: «برو، سروتن بشوی و بیا و دو رکعت نمازبگزار و کردارها ازخدای، عزّوجل، بخواه و توبه‌کن واستغفار بگوی تاحکم خدای برتوبرانم.»

برنا برفت وغسل‌کرد وبازآمد؛ ومصلّی فرمود افکندن، تادو رکعت‌نماز کرد وتوبه واستغفار بگفت وپیش‌آمد وبایستاد.

امیر حرس گفت: «گویی می‌بینم که هم اکنون این برنا مصطفی را، صلّی‌الله علیه، خواهد دیدن در بهشت. و با شهیدان خواهد نشست چون حمزه وحسن وحسین ومانندایشان.»

همچنین حدیثهای مرگ را اندر دل این برنا چنان شیرین گردانیدکه برنا را شتاب گرفته بودکه هرچه زودتر او را بکشند. پس فرمود تا برنا را برهنه‌کردند وچشمهاش‌ببستند، واورااازاین معنی‌همچنان می گفت. سیّافی[2]استاد بیامد، با شمشیری چون قطره‌ای‌آب، و برسر او بایستاد، چنانکه برنا خبر نداشت. امیر حرس ناگاه به‌چشم اشارت کرد؛ سیّاف سبك[3] شمشیر بزد وسر برنا را به‌یك زخم[4] بینداخت. و تنی چند را که بهرجرمی گرفته بودند به‌زندان فرستاد تا درستی[5] ایشان بکند؛ و برخاست و به‌حجره درون شد و مردمان بپراگندند. واین چاکر پیش ندیم‌آمد و هرچه دیده بود بازگفت.

ودیگر روز پگاه، برخاست و به‌سرای امیر حرس دومی‌شد، وبنشست؛ و مردمان وعوانان[6] یك‌یك می‌آمدند، تا سرای پرشد. چون آفتاب برآمد وبلند گشت، آنگاه این امیرحرس ازحجره بیرون‌آمد وبار داد، گره درابرو‌افکنده وچشمها خمارآلود، گویی همه شب فرشته‌کشته است؛ وعوانان درپیش اوافتادند

۱ــ کاخها، کاخهای بهشتی، جمع قصر. ۲ــ سیّاف: شمشیرزن (ازسیف).
۳ــ یعنی چست، تند، برفور. ۴ــ ضربه. ۵ــ درستی دراینجا به‌معنی بررسی وتحقیق واثبات است. ۶ــ عوان: مأمور، پاسبان.

وهر که اورا سلام گفتی علیك نگفتی، و اگر گفتی چنان گفتی که گویی با آن کس به‌خشم استی.

زمانی بود. پرسید که «هیچ کس را آورده‌اند؟» گفتند: «برنایی، دوش، مست گرفته‌اند چنانکه هیچ عقل نداشت.» گفت: «بیاریدش.» برفتند وآوردندش. چون چشمش بر برنا افتاد، گفت: «این‌است؟» گفتند: «آری.» گفت: «من دیر است تا این را می‌جویم. این حرامزاده‌ای است، ازین[1] مفسدی، شریری، شب روی[2]، معربدی[3]، خداناترسی، فتنه‌انگیزی که درهمهٔ بغداد مثلش نیست. این‌را نه حد می‌باید زد که گردنش می‌باید زدن. و از وی هیچ کاری نیاید مگر شب و روز دُم فرزند مردمان گرفته‌باشد[4]، که پسران‌را زشت‌نام کندو که زنان‌را بدنام کند، وهیچ روزی نیست که ده‌تن ازاین، پیش من، به‌گله نیایند، ومن از چندین گاه این را می‌طلبم.»

چندان از این معنی بگفت که این برنا می‌خواست که گردن او بزدندی تا از جفاگفتن او برستی. پس بفرمود تا تازیانه‌ای چند نیك بیارند. و گفت: «فرو گیریدش و بر سروپایش نشینید و چهل تازیانه‌اش بزنید چنانکه زمین به‌دندان بگیرد.»

چون حد بزدندش[5]، خواستند که اورا به‌زندان برند: زیادت از پنجاه مرد کدخدای معروف درآمدند از جهت این برنا، و به‌صلاح و مستوری[6] و جوانمردی و مِهماندوستی و نیکو سیرتی ونیکو اعتقادی او گواهی دادند و شفاعت کردند تااو راکه چوب بزدند رهاکند، و بااین همه، خدمتی[7] بدهد. آزرم[8] پیران وکدخدایان نگه نداشت و اورا به‌زندان فرستاد. وکدخدایان

۱ـ «ازین» برای بیان جنس است یعنی آن چنان تباهکاری شریری ... سعدی فرماید:

ازین مه پاره‌ای عابد فریبی ملایك صورتی‌طاووس زیبی

۲ـ شب‌رو: دزد. ۳ـ معربد: عربده کش، بدمستی کننده. ۴ـ یعنی به‌دنبال فرزند مردمان می‌رود. ۵ـ حد زدن: مجازات کردن، حد مجازات‌شرعی که‌مقدارش قطعی‌است. ۶ـ پاکدامنی. ۷ـ پیشکش وهدیه، مرکب از«خدمت» و یاء نسبت (لیاقت). ۸ـ احترام.

دل‌آزرده باز گشتند و مردمان بر اونفرین همی کردند؛ و او برخاست ودرحجره شد. و این چاکر ندیم باز گشت و هرچه رفته بود با ندیم بگفت.

و ندیم روز سوم پیش مأمون رفت؛ و انسیرت و طریقت هردو امیر حرس، چنانکه شنیده بود، با امیرالمؤمنین مأمون باز گفت. مأمون تعجب بماند و گفت: «عَفَاالله[1] این پیرمرد! و لعنت برآن سگ باد! که او باآزاده مردی مست این سفاهت‌کرد، باخونی[2]، نَعوذُبالله، خود چه کند؟» فرمود تا اورا از امیریِ حرس بازکردند[3] و معزولش‌کردند و ایـن برنا را از زندان بیرون آوردند، و این شغل هم بدان پیرمرد نگاه دارند و او را به تازگی[4] خلعت پوشانند و بهمه وجوه[5] فارغ دل دارند.

داستان یوسف و کُرسُف

گویند در روزگار بنی اسرائیل فرمان چنان بود که هرکه چهل سال تن‌خویش‌را ازگناه‌کبایر نگاه داشتی وروز روزه داشتی ونمازها به‌وقتِ خویش بگزاردی وهیچ‌کس رانیازردی، سه حاجت اوبه‌نزدیك خدای، عزّوجل، روا بودی و هرچه خواستی میسّر گشتی.

درآن روزگار، مردی‌بوداز‌بنی‌اسرائیل، پارسا ونیکمرد، نام اویوسف، و زنی همچون او پارسا و مستوره، نام اوکرسف. این یوسف براین‌گونه چهل سال طاعت‌کرد خدای را، عزّوجل، واین عبادت را به‌سر برد؛ وباخود اندیشید که «اکنون چه‌چیزخواهم ازخدای، عزّوجل؟ کسی‌بایستی‌که بااوتدبیر کردمی تاچیزی خواسته شدی که بهتر بودی.» هرچند اندیشید، کسی موافق یادش نیامد. درخانه شد. چشمش برزن افتاد. بادل‌گفت: «درهمهٔ جهان مراکسی از زن خویش دوست‌تر نیست، وجفتِ من است ومادر فرزندان من است ونیکی من

۱ــ خدایش ببخشایاد. ۲ــ قاتل ۳ــ بازکردن ؛ معزول کردن.
۴ــ ازنو، مجدداً. ۵ــ صورتها، موارد.

نیکی او باشد و مرا ازهمهٔ خلق بهترخواهد، صوابتر که این تدبیر با او کنم.»

پس زن را گفت: «بدان که من طاعت چهل ساله به‌سر بردم و سه حاجت من رواست، و درهمهٔ جهان مرا نیکخواه‌تر از تو کسی نیست. چه‌گویی؟ چه خواهم ازخدای، عزّوجل؟» زن گفت: «دانی که مرا درهمهٔ جهان تویی، و چشم من به‌تو روشن است، وزنان تماشاگاه وکشتزار مردان باشند، ودل تو همیشه از دیدار من خرّم باشد، و عیش تو ازصحبت من خوش بود. از خدای، تعالی، بخواه تا مرا که جفت توام، جمالی دهد که هیچ زن را نداده‌است، تا هروقت که از در درآیی ومرا باآن حسن وجمال بینی، دل تو خرّم شود وتا ما را دراین جهان زندگانی باشد به خرّمی وشادی به‌سربریم.»

مرد را حدیث زن خوش‌آمد. دعاکرد و گفت: «یارب، این زنِ من‌را حسنی وجمالی ده که هیچ زن را نداده‌ای.» ایزد، تعالی، دعای یوسف را اجابت‌کرد. زن او دیگر روز، نه‌آن زن بود که به‌شب خفته بود: صورتی گشته بود که هرگز جهانیان به‌نیکویی اوندیده بودند.

ویوسف که اورا برآن جمال بدید، متحیّرماند وازشادی درپوست نمی‌گنجید. واین زن را هرروز جمال و نیکویی همی افزود. دریك هفته حسن و جمال اوبه‌جایی رسیدکه هیچ بیننده در اوتمام نتوانستی نگریستن. هزار بار ازماه وآفتاب نیکوتر واز حور وپری لطیف‌تر وزیباتر. خبر نیکویی او در جهان بپراگند. زنان، از شهر و روستا و از دورجایها، به نظارهٔ او می‌آمدند وبه تعجّب باز همی گفتند.[1]

پس روزی، این زن درآینه همی نگریست، وآن جمال بکمال[2] خویش می‌دید، و درنگار صورت روی وموی ولب ودندان وچشم وابروی خویش تماشا می‌کرد، عُجبی وکبری در دل‌آورد ومنی‌کرد و گفت: «امروز در همهٔ جهان چون من کیست واین حسن وجمال که مراست که راست؟ من‌چه درخورد این مردکم که نان جوین خورد، وآن نیز نیم سیربود، واز نعمت دنیاوی‌بهرهٔ

۱ــ بازگفتن: بازگوکردن، نقل‌کردن. ۲ــ کامل. «به» برسراسم درآمده وصفت ساخته است.

ندارد وزندگانی به‌سختی می‌گذارد[۱]؟ من درخورد پادشاهان و خسروان روی زمینم. اگر بیابند مرا در زر وزیور گیرند.»

از این معنی، هوس وتمنّاها درسر این زن شد، وبی‌فرمانی ولجاج و ستیزه‌کاری پیش‌آورد، وسقط‌گفتن[۲] وجفاکردن بردست‌گرفت، وهرساعت‌شوی راگفتی: «من چه درخورد تو باشم، که تو نان‌جوین چندان نداری که سیر بخوری!» سه‌چهارکودك طفل داشت از این یوسف. دست ازداشتن[۳] وشستن و خورد وخواب ایشان بداشت، و از بدسازی[۴] به‌جایی رسیدکه یوسف از او به جان‌آمد وستوه شد وسخت اندرماند. روی به‌آسمان‌کرد وگفت: «یارب، این زن را خرسی‌گردان.» این زن، در وقت، خرسی‌گشت ونکال شد[۵]؛ وهمه روز درگرد در وبام می‌گشت، وهیچ از آن سرای دورتر نشدی، وهمه روز آب از چشم همی دویدی. واین یوسف در داشتن‌کودکان خرد وایشان را شستن و خورانیدن و خسبانیدن چنان درماند که از طاعت وپرستش خدای، عزّوجل، بازماند ونمازش از وقت می‌شد[۶].

دیگرباره درماند وعاجز شد. ضرورتش[۷] بدان آورد که روی به‌آسمان کرد ودست برداشت[۸] وگفت: «یارب، این خرس گشته را زنی‌گردان، چنانکه بود، و دلی قانعش بده تابرسراین‌کودکان خرد می‌باشد وتیمار ایشان‌می‌دارد، چنانکه می‌داشت، تا من‌بنده به‌عبادت توخدای‌کریم مشغول گردم.» در حال، این‌زن، همچنان‌که بود، زنی‌گشت، و به تیمارکودکان مشغول‌گشت، و هرگز از این حال یاد نیاورد، و پنداشت که آنچه دیده است درخواب دیده است؛ و چهل‌ساله عبادت یوسف هباء منثور[۹] شد وحبطه[۱۰] گشت به‌سبب هوا وتدبیرزن.

۱ــ گذاردن ، گذراندن. ۲ــ سخن درشت گفتن، دشنام دادن. ۳ــ نگهداری، سرپرستی. ۴ــ ناسازگاری، بدخویی. ۵ــ مایهٔ‌عذاب، آنچه مایهٔ پند وعبرت دیگران باشد. ۶ــ یعنی بیگاه می‌شد، قضامی‌شد. ۷ــ یعنی ضرورت اورا. «ش» ضمیرشخصی‌مفعولی‌است. ۸ــ یعنی بلند کرد، به‌آسمان برداشت. ۹ــ گردپراکنده، نابود وهدر. ۱۰ــ باطل، پوچ، ضایع .

خروج بابك

بعد ازاین چون نه سال برآمد، بابك خروج کرد ازآذربایگان. اینها[۱] قصدکردندکه بدو پیوندند. شنیدند که لشکری به‌راه ایشان فرستاده‌اند، بترسیدند واز راه بازگشتند وپراگندند.

دیگر، پس درسال دویست ودوازده، درایام مأمون، خرّمدینان خروج کردند از ناحیت سپاهان[۲] وترمدین وکاپله وکره[۳] وباطنیان[۴] باایشان‌پیوستند و فسادهاکردند، و به‌آذربایگان شدند و به‌بابك پیوستند. ومأمون، محمدبن‌حمیدطایی را به‌جنگ بابك فرستاد، تا باخرّمدینان جنگ کند؛ و فرموده بود تا اول با زریق‌بن علی‌بن صدقه حرب کند،که اوعاصی شده بود و درکوهستان عراق‌ولایت می‌کردوکاروانها می‌زد. برفت[۵]، وهیچ از خزانهٔ مأمون‌نخواست، و به‌مال خویش لشکر را روان‌کرد، وبه‌جنگ زریق شد، و زریق را بگرفت، وقوم‌اورا هلاك‌کرد وپراکنده‌کرد. مأمون قزوین ومراغه وبیشترازآذربایگان اورا داد.

وپس، به‌جنگ‌بابك رفت[۵]. ومیان او وبابك شش ماه جنگهای عظیم‌رفت، به‌آخر درآن جنگ‌کشته شد، وبرایشان ظفر نیافت. وکاربابك بالا گرفت، و خرّمدینانِ سپاهان را به‌سپاهان فرستاد. ومأمون ازکشتن محمدبن حمید سخت دلتنگ شد، درحال، عبدالله طاهر را، که والی خراسان بود، به‌جنگ بابك نامزدکرد، وهمهٔ ولایت‌کوهستان وآذربایگان، آنچه‌گشاده بود[۶]، بدو داد. عبدالله برخاست و به آذربایگان شد. بابك با او بس نیامد[۷]؛ در دژی گریخت محکم وجمع خرّمدینان بپراگندند.

دیگر، چون سال دویست و هجده درآمد، دیگر باره خرمدینان پارس

۱ــ ظاهراًمقصودباطنیان‌است. ۲ــ اصفهان. ۳ــ کرج. ۴ــ نام‌دیگر اسماعیلیان یا قرمطیان یا شیعهٔ هفت امامی است. ۵ــ یعنی محمدبن حمیدطایی. ۶ــ یعنی فتح شده بود. ۷ــ یعنی نتوانست با او برابری کند.

وسپاهان و جملهٔ کوهستان و آذربایگان خروج کردند، بدانکه[1] مأمون به روم شده بود؛ وهمه به‌یك شب وعده نهاده‌بودند، وبه همهٔ شهرها و ولایتها، به‌تدبیر بابك، راست‌آن شب[2]، خروج کردند؛ وعاملان شهرهارا بکشتند، وازمسلمانان بسیاربکشتند، وخانه‌ها غارت‌کردند، و فرزندان مسلمانان را به‌بردگی‌بیردند و در پارس مسلمانان جمع شدند. وبرایشان ظفریافتند، و بسیار بکشتند واسیر گرفتند. اما درسپاهان خرّمدینان جمع شدند، به‌دار و ترمدین؛ و سرِ[3] ایشان مردی بود، علی‌بن مزدك، از درشهر بیست‌هزار مرد عرض‌کرد، وبا برادر به کره[4] شد، وابودُلف غایب بود، و برادرش معقل به‌کره بود، با پانصد سوار، مقاومت نتوانست‌کرد، بگریخت وبه بغدادشد.

و علی‌بن مزدك کره بگرفت و غارت‌کرد، و هرکه یافت از مسلمانان بکشت. وزنان وفرزندان عجلیان را برده‌کرد و ببرد. واز آنجا به‌آذربایگان شد تا به بابك پیوندد. و ازهمه جانبی خرمدینان روی به بابك نهادند. اول، ده‌هزار بودند بیست هزاروپنج هزار[5] شدند، ومیان‌کوهستان و آذربایگان، به شهری‌که آن را شارستانه خوانند، گرد آمدند، و بابك به‌ایشان پیوست.

معتصم، اسحاق را باچهل هزار سوار به‌کارزار ایشان فرستاد؛ واسحاق ناگاه برسر ایشان شد. وجنگ درپیوست؛ وآخر، ایشان را بشکست شکستنی سخت. بابك بگریخت؛ ولشکر اسحاق شمشیر درنهادند و می‌کشتند. بیرون از زینهاری[6]، آنچه دراین یك جنگ‌کشته‌آمد ازخرمدینان، بشمردند: صدهزار مرد درآمد. و جمعی‌که قصد سپاهان‌کرده بودند، مقدار ده‌هزار مرد برآمد، با برادر علی‌بن مزدك[7]. و سرایهای رئیسان شهربرخویشتن بخشید[8]؛ و زن و فرزند باخویشتن‌آورده بود. امیر اصفهان، علی‌بن عیسی، غایب بود. قاضی و رئیسان و مردم شهر و اعیان به‌جنگ ایشان شدند، و از سه جانب ایشان در—

۱ـ بدان‌جهت که. ۲ـ درست‌درهمان‌شب. ۳ـ رئیس. ۴ـ کرج.
۵ـ یعنی بیست و پنج‌هزار. ۶ـ بجز امان داده شدگان. ۷ـ یعنی جمعی که با برادر علی‌بن مزدك، قصد سپاهان کرده بودند به ده‌هزار مرد برآورد شد. ۸ـ یعنی برادر علی‌بن مزدك، ازپیش، سرایهای رئیسان شهر را از آن خویشتن دانست.

آمدند، وایشان را بشکستند، و زنان وفرزندان ایشان را برده کردند وبه‌شهر آوردند و به‌بندگی می‌داشتند، هرچه بالغ بودند از پسران گردن بزدند و به چاهها انداختند.

بعد از این به‌شش سال، معتصم به شغل خرّمدینان پرداخت و افشین‌را نامزدکرد به‌کارزار بابك. افشین لشکرها برداشت و روی به‌بابك نهاد. و هر کجا خرمدینی و باطنیی بود به‌مدد بابك شدند؛ و در جمله، دو سال جنگ می‌کردند، وچندکارزارهای سخت میان افشین وبابك برفت، و از هردوجانب بی‌حد و اندازه مردم‌کشته شد. وعاقبتِ افشین حیلتی بکرد: لشکرخویش را بیشتر پراکنده‌کرد، چنانکه درشب تاریك خیمه‌ها برکندند و به دوفرسنگ پستر شدند و می‌بودند. پس افشین‌کس به‌بابك فرستادکه «مردی خردمند و پخته را به‌من فرست تا با او سخنی چند بگویم، که مصلحت ما هردو اندر آن است.»

بابك مردی را بدو فرستاد. افشین اورا گفت: «بابك را بگوی: هر کاری را عاقبتی باشد. این سرآدمی گَندنا[1] نیست‌که باردیگر بروید. مردمان من بیشترکشته شدند و ازده یکی نمانده است. دانم‌که ازجانب تو همچنین باشد. بیا تاصلحی بکنیم. توبدین ولایت‌که داری قناعت‌کن و به‌صلاح بنشین، تا من بازگردم و ازجهت تو از امیرالمؤمنین فرمان ولایتی بستانم و بفرستم؛ و اگر فرمان نبری بیا تا به یکبارگی دستی بزنیم، تا دولت‌کرا یاری‌کند.»
رسول ازپیش افشین بیرون آمد. ازهرجانبی نگاه می‌کرد: تاحدّ لشکر بدید و آنچه دید، همه سبکبار، گویی برجناح هزیمت اندی[2].

چون پیش بابك رسید، پیغام‌گفت و اندکیِ لشکر بازنمود؛ وجاسوسان همین خبر آوردند. برآن اتفاق افتادکه بعداز سه روز، جنگ بزرگ بکنند. پس افشین‌کس بدان لشکرها فرستادکه «بایدکه روز مصاف، درشب بیایید، و بردست‌راست‌وچپ‌مسافت‌یك‌فرسنگ‌ونیم‌فرسنگ کوهها ودره‌ها بود، ازپس کوهها ودره‌ها روان‌وپنهان شوید. چون‌من به‌هزیمت بروم و ازلشکرها بگذرم‌مسافتی دور، و ایشان بعضی درقفای من‌ایستند وبعضی به‌غارت لشکرگاه مشغول شوند،

۱ــ تره ۲ــ یعنی‌گویی سر هزیمت وفراردارند و بربال هزیمت سوارند.

شما از پس‌کوهها بیرون تازید و راه دره برایشان بگیرید، تا باز دره نتوانند شد[1]، و من رجعت کنم.»

پس روزمصاف، بابك لشکر از تنگ بیرون‌آورد، زیادت از صدهزار سوار وپیاده بود. لشکر افشین به‌چشم ایشان حقیرآمد، از آنچه دیده بودند ازلشکرها، لشکرزیادتی ندیدند، پس جنگ درپیوستند. وازهردو جانب‌جنگی سخت بکردند. وبسیارکس کشته‌آمد؛ و به‌وقت زوال، افشین به هزیمت رفت؛ و ازلشکرگاه‌که ازیك فرسنگ بگذشت علمدار راگفت: «علم بدار و بایست.» لشکرهرچه می‌رسیدند می‌ایستادند. وبابك گفته بود: «به‌غارت مشغول‌مشوید، تا به‌یکبارگی دل از افشین ولشکرش فارغ‌کنیم.» هرچه سواربود با بابك در قفای افشین می‌شدند؛ وپیاده[2] در لشکرگاه افتادند وبه‌غارت مشغول شدند. بیست‌هزار سوار، خویشتن ازپس‌کوهها، ازچپ و راست، بیرون اوکندند و همهٔ صحرا پیادهٔ خرّمدین دیدند. راه دره برایشان بگرفتند، و پس شمشیر درنهادند؛ و افشین بابیست‌هزار سوار رجعت‌کرد. بابك را ولشکرش را در میان‌گرفتند. وهرچندکوشید بابك، راه‌گریز نیافت. افشین در رسید، اورا بگرفت؛ و تا نماز دیگر می‌تاختند و می‌کشتند. زیادت از هشتاد هزار مردم خرمدین‌کشته‌آمد. وغلامی را با ده‌هزار سوار و پیاده زیر دژ بابك‌بگذاشت[3] وخود با اسیران و بابك به‌بغداد شد، و به‌علامتی بابك را دربغداد بردند.

چون چشم معتصم بر بابك افتاد، گفت: «ای سگ، چرا درجهان فتنه انگیختی و چرا چندین‌هزار مسلمان بکشتی؟» هیچ جواب نداد. فرمود تا هرچهار دست وپایش ببریدند.

چون یك دست ببریدند، دست دیگردرخون زد و در روی مالید و همه روی را از خون سرخ‌کرد. معتصم گفت: «ای سگ، باز این چه علم است؟» گفت: «دراین حکمتی است.» گفتند: «آخربگوی، چه حکمت است؟» گفت: «شما هردو دست وپای من بخواهید بریدن، وگونهٔ مردم از خون سرخ باشد، و چون خون ازتن برود، روی زرد شود. هرکه را دستها و پایها ببرند خون

۱ـ یعنی نتوانند به‌سوی دره روند. ۲ـ یعنی لشکرپیاده

۳ـ یعنی افشین.

در تن وی بنماند. من روی خویش به‌خون سرخ کردم تا چـون خون از تنم بیرون شود، نگویند که از بیم وترس رویش زردشد.» پس فرمود تا پوست از گاوی با شاخهایش بازکردند، و همچنان تازه بیاوردند، و بابك را درمیان‌آن پوست‌گرفتند، چنانکه هر دوشاخ بردو بناگوش آمد، وبدوختند وپوست خشك شد. پس همچنان زنده بر دارش نشاندند، تا به‌سختی بمرد.

از این مجموعه منتشر شده است:

۱. یوسف و زلیخا از تفسیر فارسی تربت جام
۲. رستم و سهراب از شاهنامهٔ فردوسی
۳. بهرام چوبین از ترجمهٔ تاریخ طبری
۴. سفرنامهٔ ناصرخسرو
۵. رستم و اسفندیار از شاهنامهٔ فردوسی
۶. چهار مقالهٔ نظامی عروضی
۷. پیر چنگی از مثنوی معنوی
۸. منطق‌الطیر از شیخ عطار
۹. شیخ صنعان از شیخ عطار
۱۰. حسنک وزیر از تاریخ بیهقی
۱۱. نمونهٔ غزل فارسی از سنائی تا حافظ
۱۲. برگزیدهٔ اشعار عنصری بلخی
۱۳. برگزیدهٔ اشعار منوچهری دامغانی
۱۴. برگزیدهٔ قابوسنامه
۱۵. بوستان سعدی (باب چهارم)
۱۶. منتخب مرزبان‌نامه
۱۷. حلاج از تذکرةالاولیاء
۱۸. برگزیدهٔ اشعار مسعود سعد سلمان
۱۹. منتخب بهارستان جامی
۲۰. یوسف و زلیخا از هفت اورنگ جامی
۲۱. منتخب المعجم شمس قیس رازی
۲۲. داستان داود و سلیمان
۲۳. برگزیدهٔ قصاید حکیم ناصرخسرو قبادیانی
۲۴. برگزیدهٔ جوامع‌الحکایات
۲۵. برگزیدهٔ سیاست‌نامه (سیرالملوک) از خواجه نظام‌الملک
۲۶. برگزیدهٔ سندبادنامه از ظهیری سمرقندی
۲۷. برگزیدهٔ اسرارالتوحید از محمدبن منور
۲۸. بایزید و جنید از تذکرةالاولیاء

۲۹. برگزیدهٔ کیمیای سعادت از محمد غزالی طوسی
۳۰. ویس و رامین (خلاصهٔ داستان) از فخرالدین اسعد گرگانی
۳۱. برگزیدهٔ اشعار وحشی بافقی
۳۲. خسرو و شیرین (خلاصهٔ داستان) از نظامی گنجوی
۳۳. برگزیدهٔ گرشاسبنامه
۳۴. نمونهٔ اشعار پروین اعتصامی
۳۵. نمونهٔ اشعار رودکی
۳۶. ضحاک از شاهنامهٔ فردوسی
۳۷. لیلی و مجنون (خلاصهٔ داستان)
۳۸. برگزیده‌ای از گلستان سعدی
۳۹. چند غزل از حافظ
۴۰. ابراهیم از قصص‌الانبیاء
۴۱. چند معراجنامه
۴۲. برگزیدهٔ اشعار سنائی
۴۳. برگزیدهٔ هفت‌پیکر نظامی
۴۴. داستان ابراهیم از ترجمهٔ تفسیر طبری
۴۵. برگزیده‌ای از قصص‌الانبیاء
۴۶. برگزیدهٔ حدیقهٔ سنائی
۴۷. برگزیدهٔ اشعار یغمای جندقی
۴۸. منتخب کلیله و دمنه
۴۹. گزیدهٔ قصاید سعدی
۵۰. گزیدهٔ راحة‌الصدور و آیة‌السرور
۵۱. گزیدهٔ جهانگشای جوینی
۵۲. چند مرثیه از شاعران پارسی‌گوی
۵۳. گزیدهٔ اشعار سراج‌الدین قمری آملی
۵۴. گزیدهٔ اشعار فارسی اقبال لاهوری
۵۵. گزیدهٔ اشعار سیف فرغانی
۵۶. گزیدهٔ تاریخ بیهقی
۵۷. گزیدهٔ غزلیات شمس
۵۸. گزیدهٔ غزلهای فیّاضِ لاهیجی